

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جانشین پیغمبر ﷺ

جمعی از یهودیان نزد پیامبر اکرم ﷺ آمدند و مسلمان شدند؛ سپس گفتند:
یا رسول الله! حضرت موسی و صییش یوشع بن نون بود. (فَمَنْ وَصِيكَ وَ مَنْ وَكُنَّا
مِنْ بَعْدِكَ؟) وصی شما و ولی ما بعد از شما کیست؟

در همین موقع این آیه نازل شد:

﴿إِنَّمَا وَكِيكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَ
يُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ﴾^۱

«ولی و صاحب اختیار شما اول خدا و بعد از او رسول خدا و بعد آن کسی است

که در حال رکوع نماز، ایتاء زکات می کند».

این عنوان مجمل است و معلوم نیست آن شخص کیست. رسول خدا ﷺ
فرمودند: بر خیزید همراه من بیایید. بر خاستند و رفتند تا به در مسجد رسیدند. آنجا
سائلی را دیدند که از مسجد بیرون می آمد. رسول اکرم ﷺ فرمودند: در مسجد
کسی به تو چیزی نداد؟ او نشان داد و گفت: این انگشتری را به من دادند.
فرمودند: چه کسی داد؟ اشاره کرد: آن مردی که در حال نماز است. همه نگاه

کردند و علی علیه السلام در حال نماز دیدند. فرمودند: در چه حالی از نماز این انگشتی را به تو داد؟ گفت: در حال رکوع به من اشاره کرد که انگشتی را از انگشت من در آور. اینجا که رسید رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: (اللَّهُ أَكْبَرُ)؛ اهل مسجد نیز گفتند: (اللَّهُ أَكْبَرُ)؛ آنگاه رسول خدا رو به جمعیت همراه خود فرمودند:

(عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ وَبَيْنَكُمْ بَعْدِي)؛

«علی بن ابیطالب ولی شما بعد از من است».

آنها هم گفتند:

(رَضِينَا بِاللَّهِ رَبًّا وَبِالْإِسْلَامِ دِينًا وَبِمُحَمَّدٍ نَبِيًّا وَبِعَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ وَلِيًّا)؛

«ما هم رضا دادیم به ربوبیت الله و حقانیت اسلام و نبوت محمد صلی الله علیه و آله و

ولایت علی بن ابیطالب علیه السلام».

نقل شده که عمر گفته است:

(وَاللَّهِ لَقَدْ تَصَدَّقْتُ بِأَرْبَعِينَ خَاتَمًا وَأَنَا رَاكِعٌ لِيُنْزَلَ فِيَّ مَا نَزَلَ فِي

عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ وَمَا نَزَلَ)؛

«به خدا قسم من چهل انگشت در حال رکوع نماز دادم تا آن چه که درباره ی

علی بن ابیطالب نازل شده است درباره ی من نازل شود اما نشد»^۱.

۱- تفسیر نور الثقلین، جلد ۱، صفحه ی ۶۴۷.

۲- نقل از صفیر هدایت ۱ (سوره ی یونس).



آفرینش تصادفی

در زمان یکی از خلفای عباسی مردی ده‌ری مسلک که منکر خدا بود در حضور خلیفه آمادگی خود را برای مناظره با عالمان مسلمان اعلام کرد. خلیفه از یکی از علما خواست که در مجلس شرکت کند و جوابگوی آن مرد مادی مسلک باشد. آن عالم ساعتی دیرتر از وقت معین وارد مجلس شد. علت تأخیر را پرسیدند. او جواب داد: کنار شطّ که رسیدم قایق و کشتی‌ای نبود که از شطّ عبور کنم معطل شدم تا درختی که کنار شطّ بود از ریشه کنده شد و به زمین افتاد و شاخه‌هایش به هم پیوستند و یک کشتی درست شد، من در آن نشستم و آمدم، به همین جهت دیر رسیدم. مرد مادی مسلک از این حرف خنده‌اش گرفت و گفت: من فکر می‌کردم با آدم عاقلی طرف صحبت خواهم بود. تو دیر که آمده‌ای، حالا هم حرف ابلهانه می‌زنی! درخت افتاد و شاخه‌هایش به هم چسبید و کشتی شد. مگر درخت و شاخه‌هایش خود به خود کشتی می‌شود! مرد عالم که دنبال همین اعتراض بود گفت: خوب مرد عاقل! تو که باورت نمی‌شود یک کشتی کوچک بدون کشتی ساز به وجود آید پس چگونه باور می‌کنی این عالم با این نظم و حساب دقیق از طلوع و غروب ستارگان و ریزش قطرات باران و رویش گیاهان و پرورش انواع جانوران و.. خود به خود بدون صانع‌ی علیم و حکیم به وجود آمده باشد؟^۱

۱- نقل از صفیر هدایت ۳ (سوره‌ی یونس).



نیت و آثار آن

این قصه از کتاب مجموعه‌ی ورام که از متون معتبر روایی ماست نقل شده که در زمان‌های گذشته یکی از شاهان ایران (شاید کسری نو شیروان بوده است) در شکارگاه دنبال شکاری اسب تاخت و از همراهان دور شد و خسته و تشنه کنار باغی سرسبز و خرم رسید، در زد. پیرمردی با موی سپید در را باز کرد. شاه را شناخت ولی از وضع ظاهر او فهمید که شخص بزرگی است. شاه گفت: من تشنه‌ام، برایم آب بیاور. او فوراً رفت و در یک قده بلورین آب انار خوش‌رنگی آورد و تقدیم شاه کرد. در این اثنا وزیر و جمعی از همراهان رسیدند. شاه آن آب انار را آشامید و از رنگ و عطر و طعمش لذت برد و انعام سنگینی به آن پیرمرد باغبان داد و تحسینش کرد؛ ضمناً از او پرسید: این آب انار را از چند انار گرفتی؟ گفت: از یک انار گرفته‌ام. شاه و همراهان تعجب کردند که یک انار و این آب فراوان با این رنگ و طعم و عطر عالی! وزیر پرسید: این باغ از آن کیست؟ پیرمرد گفت: این از باغهای دولتی است، من اجاره کرده‌ام. وزیر گفت: چقدر مال الاجاره می‌دهی؟ پیرمرد مبلغی گفت که به نظر وزیر بسیار کم آمد؛ در مقابل باغ به این بزرگی و میوه‌های به این فراوانی و پرآبی و شادابی به نظرش خیلی کم بود. چیزی نگفت و موقع بازگشت در بین راه به شاه گفت: این درست نیست که ما از این باغ



پردرآمد این مبلغ کم مال الاجاره بگیریم. اجازه بدهید ما میزان اجاره را بالا ببریم. شاه اگر چه چیزی نگفت اما اظهار تمایل کرد. مدتی گذشت. دوباره شاه عبورش به در آن باغ افتاد. وزیر که با جمعی همراه شاه بود در زد، پیر مرد آمد. شاه آب انار خواست. او رفت ولی این بار طول کشید تا آمد و ظرف آب انار را به دست شاه داد، شاه نوشید اما با کمال تعجب دید هم مقدار آب انار از نوبت پیشین کمتر است و هم رنگ و بو و طعم قبلی را ندارد! رو به پیر مرد کرد و گفت: تعجب می‌کنم! آب انار امروز با نوبت قبلی فرق کرده است! پیر مرد گفت: بله من هم متعجبم که چه شده است. با این که نه آب تغییر کرده، نه هوا و نه من در خدمتگزاری کوتاهی کرده‌ام ولی مدتی است که انارها کم آب شده و رنگ و بو و طعمشان را هم از دست داده‌اند! شاه گفت: تو خودت در امر باغ و باغداری تجربه کار هستی، به نظر خودت چه چیز ممکن است سبب این تغییر شده باشد؟ پیر مرد که شاه را نمی‌شناخت گفت: آن چه من می‌توانم بگویم این است که پدران ما که تجربیات بیشتری داشته‌اند وقتی چنین وضعی پیش می‌آمد می‌گفتند: نیتها تغییر کرده و اندیشه‌ها دگرگون شده است. شاه وقتی این جمله را شنید تکان خورد و لحظه‌ای تأمل کرد و آنگاه رو به همان وزیری که پیشنهاد از دیاد مال الاجاره را داده بود کرد و گفت: می‌بینی یک کوله فکری و بداندیشی چگونه اثر می‌گذارد و زندگی را دگرگون می‌سازد و نعمت‌ها را تغییر می‌دهد؟! شما به جای این که قیمت



مال الاجاره‌ی این باغ را بالا ببرید؛ بکوشید امثال این باغ را فراوان به وجود بیاورید تا از آن راه به میزان درآمد کشور بیفزایید نه از درآمد این یک باغ.^۱

زنده شده‌ی امام حسین علیه السلام

این قصه را در کتاب گنجینه‌ی دانشمندان در حالات مرحوم آیه‌الله‌العظمی حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی (رضوان الله علیه) مؤسس حوزه‌ی علمیه‌ی قم دیدم. از خصایص آن بزرگوار این بوده که هر روز قبل از شروع درس فقهشان توسّلی به آستان اقدس امام سید الشهداء علیه السلام می‌جستند (مرحوم حاج شیخ ابراهیم صاحب الزّمانی تبریزی را که مرد پاک نفسی بوده معین کرده بودند قبل از درس ذکر مصیبتی می‌کرده و بعد، ایشان شروع به تدریس می‌فرمودند). ایام عاشورا هم در منزل خودشان روزه خوانی داشتند. روز عاشورا که می‌شد؛ هیئت عزاداری از علما و فضلا و طلباب به راه می‌انداخت و خودش شخصاً با پای برهنه در حالی که گل به پیشانی و صورت مالیده بود جلو هیأت عزاداری می‌کرد. کسی از نزدیکانشان پرسیده بود که چه سرّی دارد شما نسبت به امام حسین علیه السلام بیش از سایر امامان علیهم السلام اظهار ارادت می‌کنید؟ ایشان با انقلاب حال مخصوصی



۱- این قصه در مجموعه‌ی ورام پیدا نشد ولی شبیه به آن در همان کتاب، جلد ۲، صفحه‌ی ۲۹۰ آمده است. نقل از صغیر هدایت ۶ (سوره‌ی یونس).

فرموده بود: من زنده شده‌ی امام حسین علیه السلام هستم. آنگاه این قصه را نقل فرمودند:

من وقتی در کربلا و نجف مشغول تحصیل بودم، شبی در خواب دیدم کسی به من گفت: شیخ عبدالکریم! سه روز بیشتر زنده نیستی و خواهی مُرد، کار خودت را بکن! از خواب بیدار شدم و با خود گفتم: خواب است و به آن ترتیب اثر ندادم. شب سه شنبه بود که من این خواب را دیدم. روز سه شنبه و چهارشنبه طبق روال هر روز به درس و بحث اشتغال داشتم. روز پنجشنبه که در سه‌ها تعطیل بود با جمعی از رفقا به باغی که یکی از دوستان داشت رفتیم. چند ساعتی آنجا بودیم. ظهر شد و نماز خواندیم و غذا صرف شد. بعد از غذا ساعتی خوابیدیم. من احساس کردم که لرزی در بدنم پیدا شد و شدت کرد! رفقا هر چه رو انداز از عبا و پتو آوردند اثری نکرد و پس از دقایقی تب سوزانی بر من عارض شد. دیدم حالم رو به وخامت می‌رود. به رفقا گفتم: مرا به منزل برسانید. وسیله آوردند و مرا به منزل بردند. تا رسیدم بی حال و بی حس افتادم و تدریجاً حواس ظاهر من از کار افتاد و به حال اغما در آمدم! در همان حال رؤیای چند شب پیش یادم آمد و مطمئن شدم که دارم می‌میرم. دیدم دو نفر آمدند و کنار من سمت چپ و راست من نشستند. یکی به دیگری گفت: عمرش تمام شده، باید قبض روحش کنیم! در آن لحظه دفعتاً به یاد امام حسین علیه السلام افتادم و از عمق جانم به حضور اقدسش نالیدم که یا ابا عبدالله! من از مرگ هر اسی ندارم ولی دستم خالی است، برای آخرتم



کاری نکرده‌ام، شما را قسم می‌دهم به حرمت مادرتان زهرا علیها السلام نزد خدا شفاعت کنید که مرگم به تأخیر بیفتد تا کاری بکنم. تا این تو سَلَّ از درون جانم بر آمد؛ دیدم شخص دیگری وارد شد و خطاب به آن دو نفر گفت: حضرت امام سیدالشهدا علیه السلام می‌فرمایند: شیخ عبدالکریم به ما متوسل شده، ما هم پیش خدا شفاعت کرده‌ایم که مرگش به تأخیر بیفتد. شما فعلاً قبض روحش نکنید. تا آنها شنیدند گفتند:

(سَمْعاً وَ طَاعَةً)؛

«شنیدیم و مطیع فرماییم».

برخواستند و هر سه با هم رفتند. آنها که رفتند کم کم حال خوب شد و سبک شدم. خواستم چشمم را باز کنم متوجه شدم چشمم بسته است. چون به حال احتضار رفته بودم، چشم‌های مرا بسته بودند. خواستم پاهایم را تکان بدهم دیدم شست پاها را هم به هم بسته‌اند! دستم را بلند کردم که ملحفه را از صورتم رد کنم شنیدم اطرافیان بستم که گریه و ناله می‌کردند به هم گفتند: ساکت باشید حرکت دارد! ملحفه را از صورتم برداشتند. پاها و چشم‌هایم را باز کردند. اشاره کردم به من آب بدهید. آب آورده و در حلقم ریختند. احساس سبکی کردم؛ برخاستم و نشستم. کم کم حال خوب شد تا پانزده روز تقریباً کسالت و نقاهت داشتم تا به حال عادی برگشتم. من زنده شده‌ی امام حسین علیه السلام هستم.^۱

۱- گنجینه‌ی دانشمندان، جلد ۱، صفحه‌ی ۳۰۲. نقل از صفیر هدایت ۸ (سوره‌ی یونس).



هشدارِ تکان دهنده

درباره‌ی هارون خلیفه‌ی عباسی که می‌دانیم آلودگی‌هایش فراوان بود و پرده‌هایی از تعصّب و کبر و نخوت و انهماک در بحر شهوت و غفلت چهره‌ی فطرت انسانیش را پوشانده بود، درباره‌اش نوشته‌اند: سالی به عزم حجّ و زیارت بیت مکرّم به مکه رفت. دیدن کعبه و اوضاع و احوال زائران بیت و استماع نغمه‌های شورانگیز (لَبَّيْكَ، اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ لَبَّيْكَ)؛ تکانی در دل او ایجاد کرد و اندکی به خود آمد (البته انسان به هر حال انسان است و فطرت خداجویی در عمق جان‌ش نهان است و احياناً جرقه‌ای از جایی بر می‌خیزد و برقی در فضای قلبش می‌زند). یک شب به وزیرش فضل برمکی گفت: من شنیده‌ام در جوار خانه‌ی خدا افراد زاهد و عابدی زندگی می‌کنند. امشب مرا نزدیکی از آنها ببر که موعظه‌ای بشنوم (آری انسان هر که و در هر حال که باشد تشنه‌ی موعظه است. از زندگی خشک مادّی عاقبت سیر می‌شود و روحاً احساس تشنگی به معنویّت می‌کند). وزیر او را به طور ناشناس در خانه‌ی عبدالعزیز عمروی بُرد که در میان مردم معروف به زهد و پارسایی بود. در زد، صدا آمد: کیست؟ وزیر گفت: امیر المؤمنین [!]. هارون الرشید است. قصد ملاقات دارد. او گفت: چرا تحملّ زحمت کرده‌اید؟! وظیفه‌ی من بود که شرفیاب خدمت شوم. امیر المؤمنین خلیفه‌ی پیامبر است.

اولوالامر است و اطاعتش بر همه واجب است!! هارون این جملات را که شنید قیافه در هم کشید و گفت: نه، این رانمی خواهم. این از تیپ همان بله قربان گوها و روحی فداه‌هاست. ما از اینها خیلی دیده‌ایم و از این سخنان خیلی شنیده‌ایم (واقعاً چه قدر زشت و رسوایی است که آدم تملق بگوید و آن طرف هم بفهمد که او دروغ می‌گوید و چالپوسی می‌کند). آن مرد این حرف را شنید و گفت: آن که شما می‌خواهید من نیستم او فضیل بن عیاض است آنجا بروید (باز هم مرد منصفی بود که حق را گفت). هارون گفت: نزد او برویم. در خانه‌ی فضیل رفتند. فضیل بن عیاض هم قصه‌اش معروف است که نقل شده:

ابتدا آدم گمراهی بود و از ارتکاب هیچ گناهی روگردان نبود. شبی از دیوار خانه‌ای بالای رفت تا دستبردی بزند. در آن موقع شب کسی بالحن خوشی مشغول تلاوت قرآن بود و این آیه را می‌خواند:

﴿أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ؟﴾^۱

«آیا وقت آن نرسیده که دل‌های مؤمنان از یاد خدا خاشع گردند»؟

تا این صدا به گوش فضیل رسید تکانی در جانش پدید آمد. گویی که در همان بالای دیوار خشکش زد. از عمق جانش گفت: (بلی یارب قَدْ أَنْی)؛ چرا خدای من! وقت آن رسید که دل تکان بخورد و خاشع گردد. از بالای دیوار پایین

۱- سوره‌ی حدید، آیه‌ی ۱۶.



آمد و رو به بیابان گذاشت و توبه کار شد و سرانجام از مشایخ اهل عرفان شد و داستانش مفصل است. البته ما خیلی هم به فضیل و هم مسلکان او که از مشایخ اهل تصوف می باشند خوش بین نیستیم و انحرافاتِ در مسلکشان می بینیم ولی بر اثر ریاضاتی که داشته اند بعضاً به مطالبی برخوردند و سخنان حکیمانه هم دارند و به ما هم فرموده اند:

﴿فَخُذِ الْحِكْمَةَ وَ لَوْ مِنْ أَهْلِ النَّفَاقِ﴾^۱

«حکمت را اگر چه گوینده اش از اهل نفاق باشد فرا گیر».

باری! هارون و وزیرش در خانه ی فضیل آمدند و صدای تلاوت قرآن از درون خانه شنیدند که:

﴿أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ﴾^۲

«آیا گمان کرده اید که شما را بیهوده و عبث آفریده ایم و باز گشتی به سوی

ما نخواهید داشت»؟!

هارون تا شنید گفت: این صدا مؤثر است، در بزن. صدا آمد کیست؟ وزیر گفت: امیر المؤمنین [!] هارون است، قصد ملاقات دارد. جواب آمد: در موقع شب بدون اذن قبلی به خانه ی کسی رفتن و زحمت دادن روانیست! وزیر گفت: دیگر

۱- نهج البلاغه ی فیض ، حکمت ۷۷.

۲- سوره ی مؤمنون، آیه ی ۱۱۵.



گذشته است، حال اذن ورود می دهی؟ گفت: اگر به میل من باشد خیر وگرنه که خود دانید. هارون با عجله وارد شد، نزد فضیل آمد و دست او را در دست خود گرفت. فضیل گفت:

(مَا أَلَيْنَ هَذَا الْكَفَّ لَوْ تَجَى مِنَ النَّارِ)؛

این چه دست نرمی است اگر از آتش رهایی یابد! این جمله‌ی موعظه در هارون اثر کرد و گریه اش گرفت! وزیر که این گفتار فضیل را جسارت آمیز تلقی کرده بود گفت: فضیل! مگر نه اینکه امیر المؤمنین خلیفه‌ی پیامبر است و اولوالامر است و اطاعتش واجب است؟ فضیل گفت: مگر این خلیفه به راه خدا و رسول می رود که اطاعتش واجب باشد؟ گفت: بله که می رود. او گفت: عجب دارم! اینجا که مگه است و حرم است؛ اثری از راه خدا و رسول در آن نمی بینم! آیا وضع سایر بلاد چگونه خواهد بود. هارون گفت: مرا پندی ده که برای این آمده‌ام. فضیل گفت: ای مرد! از خدا بترس و جواب برای روز جزا آماده کن که مسئولیت سنگینی به عهده گرفته‌ای. اگر شبی پیرزنی در خانه اش گرسنه بخوابد در روز قیامت دامن تو را خواهد گرفت. وظیفه‌ی حفظ حقوق افراد ملت به عهده‌ی تو گذاشته شده است. آماده برای حساب خدا باش! از این جمله هارون منقلب شد و به شدت گریست. وزیر گفت: ای فضیل! امیر المؤمنین را کشتی، بس کن! فضیل گفت: خاموش باش ای هامان (هامان اسم وزیر فرعون است) تو و امثال تو چاپلوسان او



را دوره کرده‌اید و هلاکش می‌کنید. کشتن کار توست نه کار من. آن گاه رو به
 هارون کرد و گفت: گول این مرد و امثال او را نخور. این مرد امشب با توست و
 فردا - روز جزا - با تو نخواهد بود. حساب کار خودت را داشته باش. هارون تشنه
 شد. گفت: به من آب بده. فضیل برخواست کوزه‌ی آب را آورد و گفت: تو را قسم
 می‌دهم به حق قرابتی که با پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله داری بگو: اگر کسی قدرتمندتر از تو
 باشد و این کوزه‌ی آب را در اختیار خود بگیرد و بگوید: نصف مملکت را به من
 بده تا آب بدهم چه می‌کنی؟ گفت: می‌دهم زیرا از تشنگی بمیرم مملکت چه نفعی
 به حال من خواهد داشت؟! گفت: بسیار خوب حالا اگر او نصف مملکت را
 گرفت و آب را داد خوردی و بعد در مجرای بول گیر کردی و در فشار حصر بول
 افتادی بعد او گفت: نصف دیگر را هم به من بده تا مجرای بول را باز کنم. چه
 می‌کنی؟ گفت: می‌دهم زیرا از فشار بول بمیرم مملکت چه نفعی به حال من
 خواهد داشت؟! بعد فضیل گفت: ای خلیفه هشیار باش! سلطنت و مملکتی که
 تمام قیمتش یک آب خوردن و یک بول کردن است به این همه ظلم و ستم‌ها و
 بیدادگری‌ها نمی‌ارزد. وقتی خواستند برخیزند هارون کیسه‌ای که هزار دینار طلا
 در آن بود پیش فضیل گذاشت و گفت: این مال حلالی است که از مادرم به من به
 ارث رسیده است؛ این را به عنوان هدیه از من قبول کن. فضیل گفت: عجیب است!
 من می‌خواهم تو را از آتش جهنم برهانم! تو مرا به آتش جهنم می‌کشانی؟! این را از

پیش من بردارید که می ترسم از شومی آن این محله آتش بگیرد! برخاستند و بیرون آمدند در حالی که هارون می گفت: عجب (أَيُّ رَجُلٍ هُوَ)؛ چه مردی است این مرد!

روباه مگار!!

روباهی در بیابان می رفت. گرگی او را تعقیب کرد. در همان حال که نفس زنان می دوید و مستأصل شده بود از دور چشمش به امامزاده ای افتاد که در وسط بیابان گنبد و بارگاهی داشت. عرض سلامی کرد و گفت: ای امامزاده! من نذر کردم اگر از دست این گرگ نجات یابم، دو من روغن چراغ به حرم شما بیاورم که چراغ روشن کنند تا حرم شما تاریک نباشد. (آن وقت که چراغ برق نبوده است). گرگ که زیاد دویده و خسته شده بود ایستاد تا خستگی بگیرد. روباه از این فرصت استفاده کرد و به غاری در دامن کوه رفت و پنهان شد؛ گرگ که روباه را گم کرده بود در پشت تپه ای کمین کرد و به انتظار نشست. او گرگ باران دیده ای بود. از این جریانات خیلی برایش پیش آمده بود و می دانست او بالاخره از غار بیرون خواهد آمد. روباه هم وقتی دید گرگ نیست از غار بیرون آمد و با آسودگی خاطر رو به دهکده ای که در آن نزدیکی بود رفت و شیشخون به مرغ و خروس آن دهکده زد و خروسی را گرفت و خورد و شکمش سیر شد و به راه



افتاد. دمش را بانخوت تکان می داد و می گفت: این دم است که من دارم یا علم است. در این اثنا چشمش به گنبد امامزاده افتاد لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: ای امامزده، جانم به قربانت، تو عجب آدم ساده ای هستی! من گفتم: روغن به حرمت می آورم، تو هم باور کردی؟ آقا جان! مگر من عصا روغن بگیرم؟ شماها همین طور ساده بوده اید که گولتان می زدند و در بیابان ها می کشتند و دفتان می کردند. من حرفی زدم و تو هم باورت شد؟! این را که گفت دوباره گرگ پیدا شد و با سرعت و شدت تعقیبش کرد و او پا به فرار گذاشت و باز بیچاره و مستأصل شد. نزدیک امامزاده که رسید، تعظیم بلند بالایی کرد و گفت: آقا جان ای امامزاده! من غلط کردم آن حرفها را زدم! شما کی دبه فرستادی که من روغن ندادم!! شما ظرف فرستید من به جان قبول خدمت دارم. خدا می فرماید: این مردم چنینند، در گرداب بلا که گرفتار می شوند؛ ختم "امن یجیب" و ختم انعام دارند و مخلصین له الدین می شوند؛ اما همین که نجاتشان دادیم باز همان ظلم و تجاوز و طغیان که داشتند از سر می گیرند!!^۱

مهاری شهوت، مدار موفقیّت

این قصه را از حضرت آیه الله مجتهدی حفظه الله تعالی شنیده ام. می فرمودند:

۱- نقل از صفیر هدایت ۱۰ (سوره یونس).



در میان فضلالی قم فردی بود بسیار موفق. هم از جهت ادراکات علمی، هم از جهت روحیات عبادی. وقتی از او پرسیده بودند، راز این موفقیت شما چیست، گفته بود: من در روزگار جوانی هنگامی که اشتغال به تحصیل داشتم، شبی در حجره‌ام مشغول مطالعه بودم. ناگهان در حجره باز شد و زنی جوان و زیبا در آستانه‌ی در ظاهر شد! سلام کرد و گفت: من از روستاهای اطراف شهرم و الآن از ماشین پیاده شده‌ام. در این شهر فامیل و آشنایی ندارم. از مسافرخانه‌ها هم مطمئن نیستم. امشب به من در اطاق خودتان جا بدهید که بخوابم و صبح بروم. این را که گفت، من متحیر شدم که چه بکنم؟ اگر نپذیرم ممکن است گرفتار اراذل و اوباش شود و من مسئول باشم و اگر بپذیرم ممکن است خودم به خطر بیفتم! ناچار پذیرفتم. داخل شد و گفت: من غذای نمی‌خواهم، فقط در این گوشه می‌خوابم. او خوابید و من مشغول مطالعه شدم. کم‌کم دیدم حالم دگرگون می‌شود و حال مطالعه ندارم! با خود فکر کردم که اصلاً ماندن یک زن و مرد نامحرم در یک مکان خلوت شرعاً جایز نیست اگر چه باهم حرف هم نزنند (و بنابراین فتوای بعضی از آقایان فقها اگر آنجا نماز هم بخوانند نمازشان صحیح نیست). از جا برخاستم و گفتم: صلاح این است که من خودم از حجره بیرون بروم. بیرون رفتم زمستان بود و هوا هم سرد بود. عباراً سرکشیدم و از این خیابان به آن خیابان آنقدر راه رفتم تا صبح شد. آمدم به حجره دیدم او هم بیدار شده و رفته است. از همان شب به بعد



درهای عنایات خدا به رویم باز شد و موفقیّت‌ها نصیبم گردید.^۱

جاذبه‌ی ریاست!

عبدالملک مروان از خلفای بنی امیّه در اوّل جوانیش مردی آرام و رقیق القلب و پرهیزکار بود. همواره در مسجد الحرام انیس و مونس قرآن بود. روزی هم که خبر مرگ پدر را به او دادند در مسجد مشغول تلاوت قرآن بود. تا شنید پدر مُرد و سلطنت به او رسید، همان دم قرآن را بست و گفت:

«هَذَا آخِرُ عَهْدِي بِكَ!»

«ای قرآن! این آخرین دیدار من با توست، دیگر دیدار بماند تا قیامت!»

براریکه‌ی سلطنت که نشست درنده‌خویی در وجودش گُل کرد. در خون‌ریزی و آدم‌کشی ضرب‌المثل شد! روزی یکی از علما به او گفت: شنیده‌ام شراب می‌خوری! گفت: شراب که سهل است، خون مردم را هم می‌خورم!!

آری! شهوات و اهوای نفسانی جاذبه و کشش فوق‌العاده عجیب دارند و لذا انسان نیازمند به یک عامل قوی تربیتی است که تدریجاً او را از جوّ جاذبه‌ی این شهوات جهنمی نجات داده و در جوّ جاذبه‌ی اخلاق و اعمال بهشتی بنشانند و آن نیروی عقل و ایمان است.^۲

۱- نقل از صفیر هدایت ۱۱ (سوره‌ی یونس).

۲- همان.



کیفر بندگی طاغوت

مرحوم کلینی (رضوان الله علیه) در اصول کافی این قصه را نقل می کند:

حضرت عیسیٰ علیه السلام با حواریین (اصحاب خاص) به یک آبادی رسیدند که ویران شده و همه چیز آن به هم ریخته و اجساد مردگان روی زمین افتاده بود! فرمود: معلوم می شود بلایی بر اینها نازل شده که یک جا مرده اند. اگر تدریجاً مرده بودند همدیگر را دفن می کردند. حضرت مسیح از جمله ی معجزاتشان احیای موتی (یعنی زنده کردن مرده ها) بود؛ حواریون از حضرتش تقاضا کردند، دعا کنید یکی از اینها زنده شود و ما را از جریان کارشان باخبر سازد که برای ما هم تنبیهی باشد حضرت مسیح علیه السلام از خدا استیذان نمود. وحی شد که شب بالای بلندی برو و مردگان را صدا بزن؛ جواب می دهند. طبق دستور، آن حضرت به هنگام شب بالای تلی ایستاد و گفت:

یا أَهْلَ هَذِهِ الْقَرْيَةِ؛

«ای اهل این آبادی».

یکی جواب داد:

(أَلَيْكَ يَا رُوحَ اللَّهِ)؛

فرمود: چگونه بوده جریان کار شما که به این حال افتاده اید؟ جواب داد:



(بِشْنَا لَيْلَةً فِي الْعَافِيَةِ وَ أَصْبَحْنَا فِي الْهَٰوِيَةِ)؛

«اول شب با عافیت خوابیدیم. صبح خود را در جهنّم دیدیم.»

البته جهنّم برزخی منظور است چون برزخ هم بهشت و جهنّم دارد؛ غیر از بهشت و جهنّم محشری، همین که انسان نفسش بند آمد و از دنیا جدا شد خود را می یابد در جایی افتاد که:

(رَوْضَةٌ مِنْ رِيَاضِ الْجَنَّةِ أَوْ حُفْرَةٌ مِنْ حُفْرِ النَّارِ)؛

«باغی از باغ های بهشت و یا گودالی از گودال های جهنّم است.»

قرآن درباره ی قوم نوح که غرق شدند می فرماید:

﴿...أَغْرَقُوا فَأَدْخِلُوا نَارًا...﴾؛^۱

همین که غرق شدند داخل در آتش شدند، از میان آب به میان آتش افتادند هم اکنون رفتگان ما یا در بهشت برزخی خوش زندگی می کنند و یا در جهنّم برزخی عذاب می کشند.

آنگاه حضرت مسیح علیه السلام از آن جواب دهنده سؤال کرد: گناه شما چه بود که به چنین کیفری مبتلا شدید؟ گفت:

(عِبَادَةُ الطَّٰغُوتِ وَ حُبُّ الدُّنْيَا مَعَ خَوْفٍ قَلِيلٍ وَ اَمَلٍ بَعِيدٍ وَ غَفْلَةٌ فِي لَهْوٍ وَ لَعِبٍ)؛

۱-سورهی نوح، آیه ی ۲۵.

«ما مردمی بودیم که مرتکب چند گناه می شدیم: یکی این که عبادت طاغوت می کردیم [مقصود از عبادت در اینجا اطاعت است و مقصود از طاغوت هر انسان طاغی است که از فرمان خدا سرپیچی و طغیانگری می کند. اطاعت از او عبادت طاغوت است] گناه دوم اینکه دنیا دوست بودیم...».

حضرت مسیح علیه السلام فرمود: محبت شما نسبت به دنیا در چه حدی بود؟ گفت: مانند محبت بچه به مادرش! مادر که می آید بچه خوشحال می شود و می خندد. وقتی که می رود او غمگین می شود و می گرید. دنیا به سراغ ما که می آمد خوشحال می شدیم و می خندیدیم، وقتی که پشت به ما می کرد از غصه و غم می گریستیم!

دیگر این که خوف ما از خدا کم بود و آرزوهای مادر از و سراسر زندگی ما را غفلت توأم با لهو و لعب فرا گرفته بود.

حضرت مسیح علیه السلام فرمود: چطور شده که تو فقط حرف می زنی؟ بقیه چرا حرف نمی زنند؟ گفت: آنها لجام های آتشین به دهانشان دارند و قادر به حرف زدن نیستند! فرمود: تو چرا لجام نداری؟ گفت: چون من در میان آنها بودم ولی با آنها نبودم. گناه کار نبودم ولی در میان گناه کاران مانده بودم با این که وظیفه بیرون رفتن از میانشان را داشتم. وقتی بلا آمد دامن مرا هم گرفت. بعد گفت: من الآن بر لب جهنم آویخته شده ام. نمی دانم عاقبت به جهنم می افتم یا نجات می یابم؟



حضرت عیسیٰ علیه السلام رو به حواریون کرد و فرمود: اگر انسان در طول عمر دنیا در مزبله بخوابد و اکتفا به نان جوین با نمک درشت بنماید بهتر از این است که خودش را آلوده کند و به این بلا مبتلا گردد.^۱

هارون در لحظه‌ی احتضار

آورده‌اند: وقتی بیماری هارون خلیفه‌ی عباسی شدت کرد، دستور داد طبیب آوردند و برای این که طبیب مرعوب قدرت او واقع نشود و نظر خود را آنگونه که تشخیص داده بگوید سفارش کرد ادرار او را در شیشه‌ای بگیرند و با ادرار دیگران از افراد سالم و بیمار که در شیشه‌های جداگانه گرفته‌اند به طبیب ارائه کنند بدون این که او شیشه‌ی مخصوص خلیفه را بشناسد. طبیب ضمن واریسی به شیشه‌ی او که رسید گفت: به صاحب این شیشه بگویید: وصیت خود را بکنند که رفتنی است هارون وقتی شنید بنا کرد این دو بیت را خواندن:

إِنَّ الطَّبِيبَ بِطَبِّهِ وَ دَوَائِهِ لَا يَسْتَطِيعُ دِفَاعَ نَحْبِ قَدَاتِي

«طبیب با طب و داروی خود نمی‌تواند جلوی مرگ فرار سیده را بگیرد!»

مَا لِلطَّبِيبِ يَمُوتُ بِالْإِدَاءِ الَّذِي قَدْ كَانَ يُبْرِئُ مِثْلَهُ فِيمَا مَضَى

«چگونه است که طبیب با همان دردی که خود متخصص درمان آن بوده

۱- نقل از صفیر هدایت ۱۱ (سوره‌ی یونس).

است می‌میرد؟!۱

وقتی فهمید که رفتنی است دستور داد پارچه‌هایی آوردند که از بین آنها کفن خود را برگزیند. یکی را انتخاب کرد و کنار بسترش گذاشت. آن را پشت و رو می‌کرد و این دو آیه را می‌خواند:

﴿مَا أَغْنَىٰ عَنِّي مَالِيَّةٌ هَلَكَ عَنِّي سُلْطَانِيَّةٌ﴾؛^۱

«عجب! نه ثروتم از من دردی درمان می‌کند و نه قدرتم!»^۲

حسرت ظالم به هنگام احتضار!

عبدالملک مروان که بیست سال به حکومت جائرانه و سفاکانه‌ی خویش ادامه داد و روی منبر مسلمانان می‌نشست و می‌گفت:

(مَنْ قَالَ لِي اتَّقِ اللَّهَ ضَرَبْتُ عُنُقَهُ)؛

«هر که به من بگوید از خدا بترس گردنش را می‌زنم».

پیمانه‌ی عمرش که پرشد در قسمت بالای قصرش میان بستر مرگ افتاده بود. در همان حال نگاهش به مرد درختشویی افتاد که کنار نهر آبی که از پایین قصرش می‌گذشت نشسته بود و مشغول رخت شویی بود. آتش حسرت از



۱- سفینة البحار، جلد ۱، صفحه ۵۲۳.

۲- نقل از صفیر هدایت ۱۲ (سوره‌ی یونس).

درویش زبانه کشید و گفت:

(لَوَدِدْتُ أَنِّي كُنْتُ غَسَّالًا مِثْلَ هَذَا فَأَعِيشُ بِمَا اكْتَسَبْتُ يَوْمًا فَيَوْمًا وَ لَمْ أَلِيَ الْخِلَافَةَ)؛

«دوست دارم [ای کاش] من هم مثل این، یک آدم رختشویی بودم و روزانه قوت خودم را از همین راه به دست می آوردم و خلافت را به عهده نمی گرفتم و بار این همه مظالم را به دوش نمی کشیدم».

این سخن به گوش مرد فقیری به نام ابو حازم رسید، او گفت:

(الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي جَعَلَهُمْ عِنْدَ الْمَوْتِ يَتَمَتُّونَ مَا نَحْنُ فِيهِ وَلَا نَتَمَتَّى مَا هُمْ فِيهِ)؛

«خدا را شکر می کنم که آنها را طوری قرار داده که موقع مردن آرزو می کنند که جای ما باشند ولی ما آرزو نمی کنیم که جای آنها باشیم».^۱

فقاہت با دو آیه

نقل شده است: مرد اعرابی نزد رسول خدا ﷺ آمد و دستور العمل خواست. پیامبر ﷺ فقط دو آیه از قرآن یادش داد که:

﴿فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ ﴿٢٤١﴾ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ ﴿٢٤٢﴾﴾

۱- سفینة البحار، جلد ۲، صفحه ۱۴۱ (عبد)، نقل از صغیر هدایت ۱۲ (سوره ی یونس).

۲- سوره ی زلزله، آیات ۷ و ۸.



«پس هر کس هم وزن ذره‌ای نیکی کند [نتیجه‌ی] آن را خواهد دید. و هر کس هم وزن ذره‌ای بدی کند [نتیجه‌ی] آن را خواهد دید».

مرد گفت: یا رسول الله! همین مرا بس است. برخاست و رفت. رسول خدا ﷺ فرمود:

(انصَرَفَ الرَّجُلُ وَ هُوَ فَقِيه)؛

«مرد فقیه شد و رفت».

در حالی که بیشتر از دو آیه بلد نبود؛ نه قاری قرآن بود و نه حافظ قرآن بلکه فقط عازم به عمل به قرآن بود که از نظر رسول خدا ﷺ فقیه و دانشمند قرآنی به حساب آمد!!^۱

برایم قرآن نخوان!!

نوشته‌اند: یکی از دولتمردان و شاهان از دنیا رفته بود. طبعاً برایش مرقد و آرامگاهی ساختند و فرشی و چراغی فراهم نمودند. قاری خوش صدایی را هم اجیر کردند که کنار مرقد او همیشه قرآن بخواند و پول زیادی هم بگیرد! چند روزی گذشت و دیدند قاری نیست! علت را پرسیدند. گفت: یک شب کنار قبر او قرآن می‌خواندم، اندکی خوابم برد. در خواب صاحب قبر را دیدم که از قبر بیرون

۱- المحجة البيضاء، جلد ۲، صفحه ۲۴۷. نقل از صغیر هدایت ۱۲ (سوره‌ی یونس).



آمد و باقیافه‌ای آتشین و خشمگین به من گفت: از اینجا برو بیرون؛ دیگر برای من قرآن نخوان، به خاطر هر آیه که تو می‌خوانی مرا عذاب می‌کنند و می‌گویند: تو این آیه را می‌دانستی و عمل نکردی؟! می‌شنیدی و می‌فهمیدی و عمل نکردی؟!۱

(رُبَّ تَالٍ الْقُرْآنِ وَالْقُرْآنُ يَلْعَنُهُ)؛^۱

«چه بسا تلاوت کننده‌ی قرآن که قرآن لعنتش می‌کند»!

وزیر عاقبت نگر

نقل شده: وزیری پشت سر عالمی نماز می‌خواند. آن عالم در اثناء قرائت به این آیه رسید:

﴿وَلَا تَرْكَبُوا إِلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا فَتَمَسَّكُمُ النَّارُ...﴾؛^۲

«تمایل به ظالمان پیدا نکنید که آتش، شمارا می‌گیرد...».

تا وزیر شنید منقلب شد و بیهوش افتاد! پس از آفاقه، در جواب سؤال مردم گفت: این آیه می‌گوید: کسی که متمایل به ظالمان باشد جهنمی خواهد شد پس من که خودم ظالمم چه وضعی خواهم داشت؟ سپس از دستگاه ظلم کناره گرفت.^۳



۱- المحجة البيضاء، جلد ۲، صفحه ۲۱۸، نقل از صفیر هدايت ۱۲ (سوره‌ی یونس).

۲- سوره‌ی هود، آیه‌ی ۱۱۳.

۳- نقل از صفیر هدايت ۱۲ (سوره‌ی یونس).

فیض شهادت

نقل شده است:

بعد از نماز صبح که به جماعت برگزار شد رسول اکرم ﷺ میان صفوف جماعت جوانی را دیدند که از وضع و حالش پیدا بود ریاضت‌ها کشیده و شب زنده‌داری‌ها داشته است. همچنان که نشسته بود خواب بر او غلبه می‌کرد و گاهی سرش به سینه‌اش خم می‌شد. مقابل او ایستادند و فرمودند:

(كَيْفَ أَصْبَحْتَ يَا فُلَانُ)؛

حالت چطور است؟ گفت:

(أَصْبَحْتُ مُوقِنًا يَا رَسُولَ اللَّهِ)؛

«یا رسول الله! من در اعتقادیم به سر حد یقین رسیده‌ام!»

فرمود:

(إِنَّ لِكُلِّ يَقِينٍ حَقِيقَةً فَمَا حَقِيقَةُ يَقِينِكَ)؛

هر یقینی علامتی دارد. نشانه‌ی یقینت چیست؟ گفت:

(إِنَّ يَقِينِي يَا رَسُولَ اللَّهِ هُوَ الَّذِي أَحْزَنَنِي وَأَسْهَرَ لَيْلِي وَأَظْمَأَ

هُوَ اجْرِي)؛

«یا رسول الله! یقین من است که بی‌وسه مرا محزون و غمگین نگه می‌دارد و

درباره‌ی آخرتم می‌اندیشم.»



انسان عاقل همین است. درباره‌ی حادثه‌ی بسیار سنگینی که پیش خواهد آمد می‌اندیشد و هیچ‌گاه از غصّه و غم خالی نیست.

آن جوان گفت: من به خاطر حال یقینم پیوسته شبها بیدارم و روزهای گرم تابستان روزه دارم. یا رسول الله! آنچنان روز حساب باورم شده است که گویی هم‌اکنون می‌بینم مردم در موقف حساب احضار شده‌اند و من هم در میانشان هستم. بهشتیان را می‌بینم که سرگرم تنعم از نعمت‌های بی‌پایان خدایند و دوزخیان را می‌بینم که در میان شراره‌های آتش آه و ناله و افغانشان بلند است.

(... وَ كَأْتِي الْآنَ أَسْمَعُ زَفِيرَ النَّارِ يَدُورُ فِي مَسَامِعِي...)^۱

«طوری شده‌ام که گویی همین الآن صدای شعله‌های آتش جهنم در گوشم می‌پیچد».

امام امیرالمؤمنین علیه السلام نیز در وصف متقین فرموده‌اند:

(... إِذَا مَرُّوا بِآيَةٍ فِيهَا تَخْوِيفٌ أَصْغَوْا إِلَيْهَا مَسَامِعَ قُلُوبِهِمْ وَ ظَنُّوا أَنَّ زَفِيرَ جَهَنَّمَ وَ شَهيقَهَا فِي أُصُولِ آذَانِهِمْ...)^۲

«وقتی شب زنده‌داران به هنگام تلاوت قرآن به آیه‌ای می‌رسند که به خوف و ترس از عذاب خدا و می‌دارد آنچنان گوش دل به آن می‌سپارند و ندای آن را

۱- اصول کافی، جلد ۲، صفحه‌ی ۳۵۳.

۲- نهج البلاغه‌ی فیض، خطبه‌ی ۱۸۴.



در جان می‌نشانند که گویی ناله و فریاد جهنم از بیخ گوششان می‌گذرد».

یا رسول الله! به من اجازه بده بیش از این پرده‌ها را کنار بزنم و در پرتو نور خورشید روحم، پشت پرده را به دیگران ارائه نمایم.

بعد رسول خدا رو به مردم کرد و فرمود:

(هَذَا عَبْدٌ نَوَّرَ اللَّهُ قَلْبَهُ بِالْإِيمَانِ)؛^۱

«این بنده‌ای است که خدا قلب او را به نور ایمان منور فرموده است».

فضای قلبش روشن شده است. آنچه برای شما نادیدنی است، او می‌بیند. نگاه آن جوان گفت: یا رسول الله! دعا کنید من به فیض شهادت نایل شوم. پیامبر ﷺ دعا کردند و غزوه‌ای پیش آمد و بعد از نه نفر، دهمین نفر همین جوان بود که به میدان رفت و در خون خود غلتید و با چهره‌ی آغشته به خون به لقای خدا نایل شد.^۲

طعام حرام و آثار آن

شریک بن عبد الله نخعی، مرد زاهد و عابدی بود. خلیفه‌ی عباسی خیلی دلش می‌خواست او را به دستگاه خود نزدیک کند و از موقعیت او در میان مردم



۱- سفینة البحار، جلد ۲، صفحه‌ی ۷۳۳ (یقن).

۲- نقل از صفیر هدایت ۱۳ (سوره‌ی یونس).

برای تثبیت مشروعیت حکومت خویش استفاده کند ولی او تن زیر بار نمی داد. یک بار منصب قضاوت رسمی کشور را به او پیشنهاد کرد و او نپذیرفت! بار دیگر از او خواست معلم و مربی فرزندان وی باشد؛ باز او امتناع کرد. برای شرکت در مجالس عمومی و خصوصی از او دعوت می کرد، اجابت نمی نمود، تا سرانجام از راه تهدید وارد شد و روزی احضارش کرد و گفت: تو چاره ای جز این نداری و باید یکی از این سه کار را بپذیری! یا قضاوت یا تعلیم و تربیت فرزندان من و یا یک بار کنار سفره‌ی من از غذای من بخوری. او گفت: به من مهلت بدهید تا بیندیشم. بعد فکر کرد و با خود گفت: هر سه کار برای من زیان بخش است اما از میان اینها باز کم ضررتر همان خوردن از غذای او است.

ناچار آن را پذیرفت و خلیفه دستور داد انواع غذاهای لذیذ را آماده ساختند و صرف شد. آن کس که متصدی امر پذیرایی از مهمانها بود پس از برگزاری مجلس به خلیفه گفت:

(لَيْسَ يُفْلِحُ الشَّيْخُ بَعْدَ هَذِهِ الْأَكْلَةِ أَبَدًا)؛

«ای امیر! مطمئن باش این مرد دیگر بعد از خوردن این غذا هرگز رستگار

نخواهد شد.».

و همین طور هم شد زیرا چندی نگذشت که همین مرد عابد و زاهد یکی از



درباریان بسیار نزدیک خلیفه گردید. هم منصب قضاوت را عهده‌دار شد و هم معلم فرزندان شاه شد. روزی برای گرفتن حقوق مقررش حواله‌ای به صراف‌ی نوشتند. او نزد صراف آمد و در گرفتن پول اندکی سخت‌گیری کرد. صراف از دست او ناراحت شد و گفت: مرد! تو مگر به من گندم فروختی که این چنین سخت‌گیری می‌کنی؟ او گفت: به خدا قسم من بالاتر از گندم (دینم) را فروخته‌ام و این حواله را گرفته‌ام!^۱

دزد خانه‌ی دل!!

مردی نزد بزرگی آمد و گفت: دیشب دزد به خانه‌ام زده و اثاث بیتم را برده است. آن مرد بزرگ گفت: این که غصه ندارد. اگر دزد (شیطان) به خانه‌ی قلبت می‌زد و گوهر ایمانت را می‌برد چه خاکی به سر می‌کردی؟ دزد به خانه‌ی گل بزند مهم نیست. مراقب باشید دزد به خانه‌ی دل نزند!^۲

کوری سزای مغروری!

نوشته‌اند: آدم مغرور روشن فکر مآبی از کنار مکتبی عبور می‌کرد. بچه مکتبی این آیه را می‌خواند و تمرین می‌کرد:

۱- سفینة البحار، جلد ۱، صفحه‌ی ۶۹۸ (شرک)، نقل از صفیر هدایت ۱۳ (سوره‌ی یونس).

۲- نقل از صفیر هدایت ۱۳ (سوره‌ی یونس).



﴿قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِينٍ﴾^۱

«بگو: اگر آب‌های شما در زمین فرو رود چه کسی آب در دسترس شما قرار

می‌دهد»؟

آن مرد مغرور متکبر لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

(رَجَالٌ شِدَادٌ وَ مَعَاوِلٌ حِدَادٌ)؛

«مردان قوی پنجه و کلنگ‌های تیز [آب را از اعماق زمین بیرون می‌کشند

چاه‌های عمیق می‌زنیم و با موتورهای قوی آب بیرون می‌آوریم]».

شب در خواب دید شیر مردی و جوان سرو قدی مقابل او ایستاد و یک

کشیده و سیلی محکم به صورت او زد و گفت: حالا برو مردان قوی و کلنگ‌های

تیز بیاور تا چشمه‌ی چشمت را باز کنند! صبح که از خواب بیدار شد، از هر دو

چشمش کور شده بود!!^۲

دیدار افراد محرم

امیر المؤمنین علیه السلام فرموده‌اند:

۱- سوره‌ی ملک، آیه‌ی ۲۷.

۲- برگرفته از تفسیر ابوالفتوح رازی، جلد ۱۱، صفحه‌ی ۲۱۹. نقل از سفیر هدایت ۱۴ (سوره‌ی

یونس).



(قالَ رَجُلٌ لِرَسُولِ اللَّهِ ﷺ: يَا رَسُولَ اللَّهِ أُخْتِي تَكْشِفُ شَعْرَهَا بَيْنَ يَدَيَّ قَالَ لَا، إِنِّي أَخَافُ إِذَا أَبَدْتُ شَيْئًا مِنْ مَحَاسِنِهَا وَمِنْ شَعْرِهَا وَمِعْصَمِهَا أَنْ تُوَاقِعَهَا)؛^۱

« مردی به رسول خدا عرض کرد: ای رسول خدا! خواهرم موی خود را در نزد من آشکار می‌سازد. رسول اکرم ﷺ فرمود: نه! این کار را نکند زیرا من می‌ترسم که هر گاه آرایش و یا مو و یا محل دستبند خود را پیش تو آشکار سازد، تو به کار ناپسندی آلوده شوی.»

(قالَ عَلِيُّ بْنُ أَبِي تَالِبٍ: يَا رَسُولَ اللَّهِ أُمِّي أَسْتَأْذِنُ عَلَيْهَا. قَالَ: نَعَمْ. قَالَ: وَكَيْفَ يَا رَسُولَ اللَّهِ. قَالَ: أَيْسُرُكَ أَنْ تَرَاهَا عُرْيَانَةً. قَالَ: لَا. قَالَ: فَاسْتَأْذِنُ)؛^۲

«امیرالمؤمنین علی از رسول خدا ﷺ پرسیدند: آیا هنگامی که بر مادر خودم وارد می‌شوم اجازه بگیرم؟ [مثلاً در اتاق را بزنم] فرمود: آری. امیرالمؤمنین علی عرض کرد: چرا یا رسول الله؟ [مادر که محرم است] پیامبر ﷺ فرمود: آیا می‌پسندی او را برهنه و عریان مشاهده کنی؟ عرض کردند نه، هرگز! فرمود: پس هنگام ورود به اتاق او اجازه بگیر و با اطلاع قبلی وارد شو.»^۳



۱- بحار الانوار، جلد ۴، ۱۰۴، صفحه ۳۸.

۲- همان.

۳- نقل از صفیر هدايت ۱۴ (سوره یونس).

مجازات مختلف پنج زناکار

از اصْبَغ بن نُباتَه از اصحاب امام امیرالمؤمنین علیه السلام منقول است که گفت: من در مجلس عمر نشسته بودم. پنج نفر زناکار را آوردند که او مجازات آنها را معین کند. او هم که شنیده بود زناکار را باید صد تازیانه زد گفت: اینها را ببرید تازیانه بزنید! حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام آنجا حاضر بودند، فرمودند: مجازات اینها یکسان نیست! عمر گفت: شما بفرمایید. من از رسول خدا شنیدم که می فرمود:

(أَقْضِيكُمْ عَلَيَّ)؛

«علی به رموز قضاوت از شما عالم تر و آگاه تر است».

امام به یکی از آنها اشاره کرد و فرمود: این باید با شمشیر کشته شود. دومی را فرمود: باید رجم و سنگسار شود. سومی باید صد تازیانه بخورد و چهارمی پنجاه تازیانه و پنجمی باید تعزیر (با صلاح حدید حاکم شرع تنبیه) شود و عمر با تعجب پرسید: این تفاوت چگونه است با این که همه یک گناه مرتکب شده اند؟ فرمود: اولی کافر ذمی بوده بازن مسلمان زنا کرده و کیفرش قتل با شمشیر است. دومی مرد زن دار بوده و زنا می کرده و باید رجم شود. سومی مرد بی زن بوده، باید صد تازیانه بخورد. چهارمی برده بوده و حدش نصف حد آزاد است و باید پنجاه تازیانه بخورد! پنجمی دیوانه بوده است و به صلاح حدید حاکم شرع باید تعزیر و



تنبيه شود. اینجا بود که عمر گفت:

«لا عِشْتُ فِي أُمَّةٍ لَسْتُ فِيهَا يَا ابْنِ الْحَسَنِ»^۱

«من زنده نباشم در میان مردمی که تو در میان آنها نباشی ای ابوالحسن»^۲.

عقوبت نپرداختن حق الناس

مرحوم محدث نوری (رضوان الله علیه) در دارالسلام نقل می کند که:

در نجف اشرف کنار صحن مطهر، عطاری بود و به عنوان آدم زاهد و عابدی میان مردم شناخته شده بود. همه روزه در ساعت معینی مردم مقابل مغازه اش جمع می شدند و او آنها را موعظه می کرد. شاهزاده ای از اهالی هندوستان در نجف مجاور شده بود. جعبه ای داشت که جواهر بسیار گرانبهای خود را در آن ذخیره کرده بود. سفری برایش پیش آمد و خواست جعبه ای جواهر را که تنها ثروت و سرمایه اش بود در نزد کسی به امانت بسپارد. پیش خود گفت: امین ترین کس همین مؤمن زاهد و عابدی است که مورد اعتماد مردم است.

با کمال اطمینان خاطر جعبه ای جواهر را به او سپرد و رفت. وقتی برگشت و از او جعبه را خواست او با خونسردی تمام منکر شد و گفت: اصلاً من تو را



۱- نقل از مناقب ابن شهر آشوب.

۲- نقل از صفیر هدايت ۱۵ (سوره ی یونس).

نمی‌شناسم!! شاهزاده‌ی هندی بیچاره شد و یک سر رو به حرم مطهر رفت و شکایت نزد امام امیرالمؤمنین علیه السلام برد و گفت: آقا من از شهر و دیار خود دل‌کندم مجاور حرم شما شدم که سعادت دارینم* تأمین گردد و تمام ثروت و سرمایه‌ام همین جعبه بود که به این مرد عابد و زاهد سپردم و او اکنون منکر شده و یک دینار آن را هم به من نمی‌دهد و من هیچ سند و شاهی در دست ندارم جز خدا و شما! حال از شما پولم را می‌خواهم! پس از گریه و زاری فراوان خوابش برد و در خواب به او فرمودند: فردا اول صبح از دروازه‌ی شهر بیرون برو. بین اول کسی که از شهر خارج می‌شود کیست، جعبه‌ات را از او بخواه! او رفت و دید اول کسی که از شهر بیرون آمد پیرمردی هیزم‌شکن است که برای آوردن هیزم به صحرا می‌رود! پیش خود گفت: این که درست نیست من بروم از او جعبه‌ی خودم را بخواهم! مجدداً به حرم مطهر رفت و متوسل شد و گریه و زاری کرد. باز شب در خواب همان دستور را دادند. او فردا رفت و دید باز همان پیرمرد، اول کسی است که از شهر خارج می‌شود! فکر کرد: آخر من از این پیرمرد هیزم‌شکن بیچاره جعبه‌ی جواهر بخواهم؟! تا سه شب این جریان تکرار شد و آخرش گفت: لابد راه کار همین است! ناچار نزد پیرمرد رفت و ماقع را از او برای او بیان کرد. او قدری فکر کرد و گفت: بسیار خوب! فردا بیا مقابل مغازه‌ی همان شخص، در همان ساعتی که

*دارین: دو سرا، دنیا و آخرت.



مردم برای موعظه اجتماع می‌کنند؛ من جعبه را به تو می‌رسانم. فردا همان ساعت در کنار مغازه‌ی عطّار حاضر شد. پیر مرد هم آمد و به آن عطّار گفت: تقاضا می‌کنم امروز کار موعظه را به من واگذار، اجازه بده امروز من مردم را موعظه کنم. او هم پذیرفت. پیر مرد در مقابل مردم ایستاد و گفت: مردم! من فلان آدم هستم و کارم هیزم شکنی است. من از حقّ الناس شدیداً می‌ترسم به همین جهت از زندگی در میان مردم کنار رفته‌ام. قصّه‌ای دارم که برای شما می‌گویم. من چندی پیش از یک مرد یهودی صد دینار قرض کردم و قرار شد ظرف بیست روز و هر روز پنج دینار قرضم را ادا کنم. پنجاه دینار آن را در ظرف ده روز و روزی پنج دینار ادا کردم. روز یازدهم رفتم دیدم نیست و مغازه‌اش بسته است. چند روز رفتم نبود. گفتند: به بغداد رفته است. مدّتی گذشت و دسترسی به او پیدا نکردم. یک شب در خواب دیدم قیامت برپا شده و موقف حساب است و مردم برای حسابرسی احضار می‌شوند! من هم رفتم، حساب مرا رسیدند و حسابم خوب بود و گفتند: بهشتی‌ام. بنا شد که از صراط عبور کنم و به بهشت بروم. سر صراط که رسیدم دیدم خیلی ترسناک است! شعله‌های آتش از زیر صراط بالا می‌زند! ترسان و لرزان حرکت کردم، چند قدم که رفته بودم ناگهان دیدم از میان جهنّم یک شعله‌ی آتش بیرون برید و سر راه من ایستاد! دیدم عجب! همان مرد یهودی طلبکار است! گفت: پنجاه دینار از تو طلب دارم، بده تا بگذارم بروی. گفتم: من آمدم، تو نبود. التماس کردم.



گفت: ممکن نیست تا ندهی حق عبور نداری. من گریه‌ام گرفت و گفتم: اینجا که من چیزی ندارم به تو بدهم. گفت: پس بگذار من سرانگشتم را به یک عضو تو بچسبانم و راه بدهم ناچار راضی شدم. سینه‌ام را باز کردم. تا سرانگشت خود را روی سینه‌ی من گذاشت، سوختم و از سوزش آن از خواب پریدم!! دیدم سینه‌ام زخم شده است! مدت‌ها است که مداوا می‌کنم و هنوز زخم سینه‌ام ملتئم* نشده است! آنگاه سینه‌ی خود را باز کرد و به مردم نشان داد. آه و ناله و افغان از مردم بلند شد. آن مرد عطار هم ترسید و شاهزاده‌ی هندی را در خلوت خواست و جعبه‌ی جواهر او را تحویل داد و عذرخواهی کرد.^۱

لحظه‌ی احتضار و دیدار محبوب حقیقی

مرحوم میرزا جواد آقا ملکی تبریزی (رحمه‌الله‌علیه) در کتاب اسرار الصلوة نقل می‌کنند:
 به بقالی دم جان دادنش شهادتین می‌کردند و می‌گفتند: بگو (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ)؛ او می‌گفت: (ع، ۵، ۶، ۱۰) چون یک عمر روز و شب به حساب پول و سود و زیان متاعش می‌رسیده؛ که آن را به ۱۰ خریدم، به ۱۲ فروختم دو تومان فایده بردم هر چه می‌گفتند: بگو (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ)؛ او می‌گفت: (ع، ۵، ۶، ۱۰)
 با همین تکرار عدد، جان از تنش جدا شد!

*ملتئم: التیام یافته، بهبود یافته.

۱- دارالسلام، جلد ۲، صفحه ۱۷۸. نقل از صغیر هدایت ۱۶ (سوره‌ی یونس).





مردی به زنی دل‌بستگی پیدا کرد و در محبت او شعری گفت:

(یا رَبِّ قَائِلَةٌ يَوْمًا وَقَدْ تَعَبْتُ أَيْنَ الطَّرِيقِ إِلَى حَمَامٍ مَنْجَابٍ؛

«ای خوش آن روزی که آن زن در حالی که خسته بود، راه حمام منجاب را از

من می‌پرسید.»

در همه جا و در همه حال این راز مزه می‌کرد تا موقع مردنش رسید. در حال احتضار به او می‌گفتند بگو: (اشهد أن لا إله إلا الله)؛ او همین شعر را می‌خواند تا جان داد.^۱

امامت امام جواد علیه السلام

نقل شده که یکی از اصحاب به نام واسطی نامه‌ای خدمت حضرت امام رضا علیه السلام نوشت که: شما چطور امام هستید در صورتی که فرزند ندارید؟! و ما معتقدیم هر امامی فرزندی دارد که امام بعد از او می‌باشد. امام علیه السلام جواب دادند: شما از کجا فهمیدید که من فرزند دار نخواهم شد؟ به همین زودی خدا به من فرزندی عنایت می‌کند که او امام بعد از من می‌باشد. همچنین نقل شده که «بنظری» خدمت امام رسید و گفت: آقا مردم مکرراً از من سؤال می‌کنند که اگر حادثه‌ای برای شما پیش آمد، امام بعد از شما کیست؟! فرمودند: پسر من بعد از من

۱- نقل از صفیر هدایت ۱۸ (سوره‌ی یونس).



امام است! بعد خودشان فرمودند: آیا کسی جرأت می کند که با نداشتن فرزند بگوید: پسر من امام است؟ بدان به همین زودی خدا به من پسری عنایت می کند که امام بعد از من است.^۱

چند روز پس از شهادت امام رضا علیه السلام جمعی از وجوه و ثقات* شیعه در خانه‌ی عبدالرحمن بن حجاج تشکیل جلسه داده و در عزای امام رضا علیه السلام به گریه و ندبه نشستند. از میانشان یونس بن عبدالرحمن به سخن در آمد و گفت: اکنون شما گریه و ندبه را رها کنید و به این فکر باشید که فعلاً چه کسی متصدی امر امامت و مرجعی مردم باشد تا این بچه بزرگ شود؟ تا این را گفت، ریّان بن صلت که از اصحاب بود از جابر خاست و گریبان او را گرفت و چند سیلی محکم به صورت او نواخت و گفت: ای مرد! تو نزد ما اظهار ایمان می کنی و در دل شک و نفاق داری؟ آیا تو نمی دانی که امامت امری الهی است؟! اگر خدا بخواهد؛ بچه‌ی نوزاد هم می تواند امام باشد و اگر خدا نخواهد پیر هزار ساله هم ممکن نیست اهلّیت امامت بر امت داشته باشد. آیین قرآن است که صریحاً می گوید: عیسی بن مریم علیه السلام کودک نوزاد بود و در عین حال نبی بود.

۱- بحار الانوار، جلد ۵۰، صفحه ۲۳.

* ثقات: معتمدان، اشخاص مورد اطمینان.

۲- بحار الانوار، جلد ۵۰، صفحه ۹۹.

﴿قَالَ إِيَّيْ عِبْدُ اللَّهِ آتَانِي الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا﴾^۱

«گفت: من بنده‌ی خدا هستم، کتاب آسمانی به من داده و مرا پیامبر قرار

داده است».

و درباره‌ی یحیی بن زکریا علیه السلام می‌گوید:

﴿...وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا﴾^۲

«مادر سنّ کودکی به او حکم نبوت دادیم».

پس چه اشکالی دارد که یک کودک هفت ساله به اذن و امر خدا حامل

منصب امامت باشد؟^۳

ایمان کامل به امامت امام جواد علیه السلام

میسّر بن محمد می‌گوید: من ایمان به امامت امام جواد علیه السلام نداشتم. یک روز تصمیم گرفتم به خانه‌ی ایشان بروم چون شنیده بودم مردم به خانه‌ی ایشان رفت و آمد دارند. رفتم دیدم خیلی شلوغ است و جمع زیادی از علما و بزرگان نشسته‌اند و هنوز خود امام وارد مجلس نشده است. من هم در گوشه‌ای نشستم. حالت انتظار مجلس طول کشید و وقت نماز رسید. در همان جا نماز ظهر و عصر

۱- سوره‌ی مریم، آیه‌ی ۳۰.

۲- همان، آیه‌ی ۱۲.

۳- نقل از صفیر هدایت ۱۹ (سوره‌ی یونس).



را با نوافلش خواندم. بعد دیدم از سمت بالای مجلس دری باز شد و حضرت جواد علیه السلام که به سنّ کودکی هفت، هشت ساله به نظر می‌رسید وارد شد؛ حضّار مجلس بپا خاستند و جلو رفتند و مراسم احترام به جا آوردند. من هم به حکم ادب جلو رفتم و سلام کردم و دستشان را بوسیدم. آقا نگاه تندی به من کرد و فرمود: تو اینجا چه می‌کنی؟ چطور یاد ما کرده و اینجا آمده‌ای؟ حالا که آمده‌ای پس درست بیا و تسلیم شو. من فهمیدم که از ما فی الضمیر من خبر می‌دهد و از این که اعتقاد به امامتش ندارم آگاه است! من ادب کردم و گفتم: آقا! من تسلیم در مقابل شما هستم (ولی در باطن نبودم). دوباره نگاهی به من کرد و فرمود: به تو گفتم حالا که آمده‌ای تسلیم باش. باز گفتم: مولای من! تسلیمم. بار سوّم بالحنی تندتر و محکم‌تر فرمود: (وَيُحَكِّ سَلِّمْ)؛

«وای بر تو. تسلیم باش».

این گفتار بار سوّم چنان تکانم داد که زیر و رو شدم و از عمق جان مجذوب امام علیه السلام گشتم و با تمام وجودم گفتم:

(سَلَّمْتُ إِلَيْكَ يَا بِنَ رَسُولِ اللَّهِ وَ رَضَيْتُ بِكَ إِمَامًا)؛

«تسلیم شدم ای فرزند رسول خدا و شمارا به امامت پذیرفتم».

از همان لحظه چنان نور ایمان بر قلبم تابید و محبّت آن حضرت در دلم نشست که از وصف آن عاجزم. فردای آن روز مجدداً شرفیاب حضورش شدم.



مسائلی داشتم که از حضرتش سؤال کردم. لحظه به لحظه بر ایمانم افزوده شد و از آن مسیر انحرافی که داشتم برگشتم.^۱

خضوع در برابر امام جواد علیه السلام

حضرت علی بن جعفر عموی حضرت امام رضا علیه السلام از محدثین و روایت* بسیار بزرگ است. این مرد بزرگوار آنچنان در مقابل امام جواد علیه السلام خاضع بود که مردم تعجب می کردند و گاهی به او اعتراض می کردند که شما به جای پدر بزرگش هستید! شایسته‌ی شأن شما نیست که در مقابل یک بچه‌ی هفت، هشت ساله‌ای اینگونه خضوع کنید! آن جناب مجلس درسی داشت و علماء در محضرش می نشستند و از وی کسب فیض می نمودند. یک روز در مسجد النبوی در حلقه‌ی درس خود نشسته بود که امام جواد علیه السلام از در مسجد وارد شد. تا علی بن جعفر آن حضرت را دید با عجله از جا برخاست و در حالی که عبا از دوشش افتاده بود با پای برهنه به سمت امام دوید و دست امام را گرفت و بوسید! امام آن جناب را مورد لطف و عنایت قرار داد و فرمود: عموی محترم! خدا تو را بیامرزد. برگرد بر سر درست بنشین. عرض کرد: مولای من! مگر می شود در محضر شما من بنشینم و

۱- نقل از مدینة المعاجز و بحار الانوار، جلد ۵۰ صفحه ۸۷، با اندکی تفاوت در نقل. نقل از صفیر هدایت ۱۹ (سوره‌ی یونس).

*روایت: راویان.



حرفی بزنم؟ امام برای اینکه عمو راحت باشد از مسجد بیرون رفتند و علی بن جعفر سر در سش برگشت! آنها که در محضر بودند اعتراض کردند که از شما با این سن و سالتان بعید است در برابر یک کودک این قدر خضوع کنید! آن مرد بزرگ اشکش جاری شد و محاسنش را به دستش گرفت و گفت: خدا این ریش سفید را برای امامت صالح ندانسته و این وجود اقدس به زعم شما کودک را صالح دانسته است. آیا شما می گوید من نورانیت خورشید را منکر شوم؟! من بنده‌ی او هستم.^۱

خواست خدا، نسخه‌ی طبیب!

در یکی از تألیفات مرحوم حاج ملا اسماعیل سبزواری که از علمای عصر خودش بوده، این قصه‌ی عبرت انگیز را خواندم:

می گوید: طبیبی در اصفهان خیلی معروف بود و با من آشنایی داشت. او برای من نقل کرد و گفت: از عجایب روزگار که خودم دیده‌ام این است که من روزی در مطب خود نشسته بودم؛ یکی از تجار معروف و ثروتمند اصفهان نزد من آمد و گفت: آقای حکیم باشی! (در قدیم به پزشک می گفتند: حکیم باشی) می دانی من خیلی ثروتمندم، خانه‌های متعدد دارم، مغازه‌ها و املاک و اراضی بسیار دارم.

۱- بحار الانوار، جلد ۵۰، صفحه‌ی ۳۶، نقل از صفیر هدایت (سوره‌ی یونس).

تنها یک کمبود دارم و آن این که اولاد ندارم. می ترسم بمیرم و اموالم به فامیلم منتقل بشود که همه با من دشمنند. اگر تو در عالم دوستی به من لطف و عنایتی کنی؛ قرصی و معجونی به من بدهی که فرزنددار بشوم، اگر چه یک دختر کوری، یک موجود متحرک جاندار باشد؛ من هر چه بخواهی به تو می دهم.

طیب می گوید: دیدم طعمه‌ی خوبی گیرم آمده است و فایده‌ی سرشاری به دستم خواهد رسید. گفتم: بله حاج آقا. اتفاقاً جناب شیخ الرئیس بوعلی سینا در کتاب قانونش موادی را معرفی می کند که اگر کسی از آن معجون بسازد و بخورد؛ اولاددار می شود. تو مطمئن باش من برایت درست می کنم و فرزنددارت می سازم ولی چیزی که هست خرجش سنگین است. نمی دانم برای تو قابل تحمل هست یا نه؟! چون موادش باید از هندوستان و دیگر بلاد تهیه شود طبیعی است که خرج دارد. گفت: مثلاً چقدر است؟ گفتم هزار تومان (آن وقت هزار تومان پول زیادی بوده است). گفتم: بسیار خوب؛ هر چه باشد می دهم. گفتم: به شرط اینکه نصف آن را حالا به من بدهی تا مواد تهیه کنم و نصفش را بعداً بدهی. گفتم: می دهم. با خوشحالی تمام از جا برخاست و رفت و پانصد تومان آورد و داد. من هم خوشحال شدم که استفاده‌ی خوبی کردم. می دانستم که هشت - نه تومان بیشتر خرج ندارد!

فردای آن روز بسیار خوشحال و شاداب در مطب خود نشسته بودم. مقابل مطب من کاروانسرای بود و در کنار در ورودی آن کاروانسرا سگویی بود و یک



کاسب بیچاره‌ای که شغلش پینه‌دوزی بود روی آن سگومی نشست و کفشهای مردم را وصله می‌زد. دیدم ظرفی آورده که از حوض منزل ما آب بردارد. من که خیلی سر حال بودم و قلیان می‌کشیدم، مایل شدم با او قدری صحبت کنم! صدا زد: مشدی عباس بیا! آمد. گفتم: حال و وضعت چگونه است؟ ان شاء الله خوش می‌گذرد؟ تا این را گفتم؛ اشکش جاری شد و گفت: ای آقای حکیم باشی! نپرس از حالم که بسیار بدبختم. من پینه‌دوز بینوا، هفت دختر بزرگ در خانه دارم؛ همه هم زشت و بدقیافه‌اند. کور و کچل و آبله‌رو و نکبت! کسی به سراغشان نمی‌آید. این زنک هم هر سال یکی تولید می‌کند. دستم به دامنت آقای حکیم باشی، یک آقای درباری من بکن. قرصی یا معجونی به من بده که من دیگر اولاددار نشوم. از دست اولاد به ستوه آمده‌ام.

من خنده‌ام گرفت و گفتم: عجیب است کار خدا! دیروز آن تاجر ثروتمند می‌گفت: قرصی بده که من اولاددار بشوم و این پینه‌دوز می‌گوید: قرصی بده که اولاددار نشوم. من پیش خودم گفتم: حالا که پولدار شدم، پس چه بهتر که چند تا قرص مجانی هم به این بیچاره بدهم. گفتم: بسیار خوب! من چند تا قرص به شما می‌دهم. مطمئن باش اینها را که بخوری دیگر اولاددار نمی‌شوی. برخاستم و چند تا قرص آوردم و گفتم: امشب دو تا قرص خودت بخور و دو تا هم به زنت بده که

بخورد؛ دیگر مطمئن باش که هر دو - زن و شوهر - برای همیشه عقیم خواهید شد. او خیلی خوشحال شد و دعا کرد و رفت. چند ماهی گذشت. در مطب نشستیم بودم که دیدم مشدی عباس آمد! خیلی پریشان حال و غصه دار گفت: سلام علیکم، آقای حکیم باشی! دستت درد نکند! این چه معجونی بود که به من دادی؟! این زنک باز حمل برداشته و دیشب دو تا آورده! این چه کاری است که تو پیش گرفته ای؟! من باخنده گفتم: برادر! این کاری است که خدا پیش گرفته! به من چه ارتباطی دارد؟ آن تاجر پولدار از بی فرزندی می نالد و این پینه دوز بینوا از پر فرزندی!!^۱

شکایت پشه

می گویند: پشه آمد نزد جناب سلیمان پیامبر علیه السلام برای شکایت از باد! (می دانیم که باد تحت فرمان حضرت سلیمان علیه السلام بود) چنان که قرآن فرموده:

﴿وَلَسَلِيمَانَ الرِّيحَ عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ...﴾^۲

گفت: ای پیامبر بزرگوار خدا! دستم به دامن، از شر این باد جبار ستمگر که روز روشن را در نظر من تیره و تار کرده و سرو سامان زندگی را به هم زده است. تا می روم در یک گوشه‌ی خلوتی و زوزی سرداده و زمزمه ای به راه بیفکنم مانند یک



۱- نقل از صفیر هدایت ۲۰ (سوره‌ی یونس).

۲- سوره‌ی انبیاء، آیه‌ی ۸۱.

غول وحشتناک بر من می تازد و از مشرق به مغربم می پراند و زندگی را در کامم تلخ و ناگوار می سازد! چه شود که منّتی بر من بگذاری و شرّ این باد یغماگر بیرحم را از سر من دفع و رفع کنی؟ جناب سلیمان علیه السلام فرمود: بسیار خوب! تو همین جا بمان تا من باد را احضار کنم و در بین شما داوری کنم! پشه تا این حرف را شنید داد و ناله و افغان سرداد که ای دادرس بیچارگان! این چه دستوری است شما می دهید؟! تمام بدبختی من از همین حضور باد است. در کنار من آمدن او همان است و رفتن من همان. نسیمش بوزد؛ من معلق زنان به دیار عدم می روم. چگونه ممکن است او بیاید و من هم بمانم؟!

حالا گفته‌های ماهم در مقابل این جلوه‌گری‌های خارج از حدّ زنان که روز به روز گسترده‌تر و وقیحانه‌تر می شود درست مانند همان وزوز پشه در برابر تندباد توأم با کولاک است که یک ساعت مواعظ و نصایح قرآن بایک لحظه چهره‌نمایی یک زن زیبا و جوان از اثر می افتد و رشته‌اش پنبه می شود.^۱

موعظه‌ی مؤثّر

در حالات مرحوم حاج شیخ جعفر شوشتری (رضوان الله علیه) نقل شده که به یکی از شهرهای ایران که مظاهر فساد در آن زیاد بوده است وارد می شود و قصد می کند سخنی به عنوان موعظه به آن مردم بگوید. در مسجدی منبر می رود. مردم باخبر

۱- نقل از صفیر هدایت ۲۱ (سوره‌ی یونس).



می شوند و اجتماع عظیمی به وجود می آید. ایشان روی منبر که می نشینند پس از حمد و ثنای خدا و صلوات بر رسول و آل اطهارش **علیهم السلام** یک جمله می گوید: ای مردم! بدانید که خدایی هست.

می گویند: این جمله را که گفت، چنان تکان در مجلس افتاد که صدای ضجه و شیون از مجلسیان برخاست و جمعی از شدت گریه بیهوش شدند! ^۱

گرسنگی مردم بصره!!

نوشته اند: در قرن سوم هجری در بصره انقلاب عظیمی رخ داد و کشتار و خونریزی فراوان شد. سر و سامان مردم به هم ریخت. مزارع و باغات خشکید. قحطی و گرسنگی سراسر آن منطقه را فرا گرفت و شدت فشار گرسنگی به حدی رسید که مردم بچه ها و افراد ناتوان را می کشتند و گوشت آنها را می خوردند. حتی زنی را دیدند که کله‌ی آدمی را به دست گرفته و می گیرد. سبب گریه اش را پرسیدند! گفت: گرسنه ها جمع شدند و خواهر ناتوانم را که بیمار بود زنده زنده پاره کردند و گوشتهایش را خوردند و به من سهمی از گوشتش ندادند. تنها کله‌اش به دست من رسید!! خواهر از شدت گرسنگی چنان عاطفه‌ی



۱- نقل از صفیر هدایت ۲۲ (سوره‌ی یونس).

خواهری را از یاد برده که بر مرگ فطیع* خواهرش نمی‌گرید بلکه به خاطر کمبود سهمش از گوشت وی اشک می‌ریزد. این نمونه‌ای از خطر گرسنگی در بُعد جسمانی است.^۱

عنایت امام سجّاد علیه السلام

حمّاد بن حبیب کوفی گفته است:

من سالی به عزم حجّ با قافله‌ای حرکت کردم. در یکی از منزل‌های بین راه طوفانی تند آمد و بادی سهمگین وزید به طوری که افراد قافله از هم متفرّق شدند. من یک وقت به خود آدمم که تک و تنها هستم. میان بیابانی بی آب و گیاه. شب شد و ظلمت همه جا را گرفت. سخت مضطرب و متوحّش شدم. از دور درختی به نظرم رسید. به سمت آن درخت رفتم. متوجّه شدم جوانی که جامه‌های سفید بر تن دارد و بوی مُشک از او به شامه‌ام می‌رسد. هم به سمت همان درخت می‌آید. ترسیدم مرا ببیند و از من دور شود و تنها بمانم. به فکر افتادم که خودم را پنهان کنم. تا حدّی که می‌توانستم مخفی شدم. آن جوان آماده‌ی نماز شد و روبه قبله ایستاد و دست به دعا برداشت و گفت:

* فطیع: کار سخت و زشت، کاری که در زشتی از حدّ گذشته.

۱- نقل از صفیر هدایت ۲۲ (سوره‌ی یونس).

(يَا مَنْ حَازَ كُلَّ شَيْءٍ مَلَكَوْتًا وَقَهَرَ كُلَّ شَيْءٍ جَبْرُوتًا، صَلَّى عَلَيَّ
مُحَمَّدٌ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَأَوْلِيَ قَلْبِي فَرَحَ الْإِقْبَالِ عَلَيْكَ وَالْحَقِيقِي بِمَيْدَانِ
الْمُطِيعِينَ لَكَ)؛

«خداایا!... دلم را مملو از نشاط توجه به خودت گردان و به بندگان مطیعت

ملحقم کن.»

بعد تکبیر نماز گفت و شروع به قرائت قرآن کرد. دیدم آن چنان حال حضور دارد و با تمام وجودش متوجه به خداست که گویی از زمین و آسمان بیرون شده و در عالم دیگری سیر می کند. من هم آرام آرام حرکت کردم و جلوتر آمدم و نزدیکتر شدم. دیدم کنارش چشمه ای از زمین می جوشد. کنار آن چشمه رفته و وضو گرفتم و پشت سرش به نماز ایستادم. دیدم آیات قرآن را طوری تلاوت می کند که تکان در جانم می افکند. به آیات وعده و وعید که می رسد، آنها را با ناله و اشک و آه تکرار می کند و از جان می خروشد. دیدم باز دست به دعا برداشت و با حال حضوری خاص گفت:

(يَا مَنْ قَصَدَهُ الضَّالُّونَ فَاصَابُوهُ مُرْشِدًا وَ لَجَأَ إِلَيْهِ الْعَابِدُونَ فَوَجَدُوهُ
مَوْثِقًا مَتَى رَاحَةٌ مَن نَصَبَ لِغَيْرِكَ بَدَنَهُ وَمَتَى فَرَحٌ مَن قَصَدَ سِوَاكَ بِنَيْتِهِ)؛

«ای راهنمای گمگشتگان! ای پناه بی پناهان! چه بدبخت مردمی که غیر تو را هدف گیری

کرده اند و چه بی بهره اند آنان که برای غیر تو خود را به رنج و تعب افکنده اند؟!»



حمّاد می گوید: من یقین کردم که او از اولیاء بزرگ خداست. ترسیدم از نظرم غائب بشود و دیگر دستم به او نرسد. از جا حرکت کردم. جلو آمدم و سلام کردم و دامنش را گرفتم و گفتم: ای آقا! تو را قسم می دهم به حقّ آن کسی که لذّت مناجاتش را در کامت نشانده است بر من ترحم کن. من در سفر حجّم. از قافله دور افتاده و راه گم کرده ام. فرمود: تو اگر از صدق و صفا به خدا توکل کرده بودی گم نمی شدی!

آیا ممکن است کسی از او راه بنخواهد و او راهش ندهد؟ اینک از پی من بیا و پای خود را جای پای من بگذار. دست مرا گرفت و حرکت کرد. احساس کردم مثل اینکه زمین زیر پای من کشیده می شود (دیده ایم وقتی در ماشین نشسته ایم و به سرعت می رویم به نظر می رسد که زمین در شکم ماشین فرو می رود و زیر چرخهای آن پیچیده می شود). چند لحظه ای بیش نگذشته بود که به من گفت: اینجا مکّه است و آن هم قافله ی حجّاج است! من که باورم نمی شد با تعجّب نگاه کردم و دیدم: بله، سپیده ی صبح دمیده و حجّاج سر و صدایشان به گوش می رسد که برای نماز صبح آماده می شوند. دوباره به دامنش چسبیدم و گفتم: ای آقا! تو را قسم می دهم به حقّ آن خدا که این مقام و منزلت را به تو داده بگو تو که هستی؟! گفت: من علی بن الحسین هستم. فهمیدم عجب! نور چشم حسین عزیز، زین العابدین است. به من گفت: برو به قافله ملحق شو. از من جدا شد و دیگر او را ندیدم.^۱

۱- نقل از صفیر هدایت ۲۲ (سوره ی یونس).

آفرین بر تو جوان!

نقل شده: روزی از روزهای گرم تابستان، رسول اکرم ﷺ در خارج شهر مدینه با جمعی از اصحاب زیر درختی نشسته بودند. از دور مردی پیدا شد. در یک گوشه‌ی صحرا بدن خود را برهنه کرد و روی ریگهای تفتیده‌ی بیابان خوابید و بنا کرد سینه و پشت و صورت خود را به ریگهای داغ و سوزان چسباندن و پس از مدتی برخاست و لباسش را پوشید و خواست برود. رسول اکرم ﷺ با اشاره‌ی دست از او خواست که جلو بیاید و آمد. رسول اکرم ﷺ فرمود: از تو کاری دیدم که تا به حال از کسی ندیده بودم. مقصودت از این عمل چه بود؟! عرض کرد: یا رسول الله! مدتی است من احساس قساوت در دلم * می‌کنم. امروز به خودم گفتم: وای بر من اگر با این حال بمیرم! لذا برای اینکه خودم را تنبیه کنم؛ به صحرا آمدم و بدن برهنه‌ام را روی ریگهای داغ و سوزان انداختم. صورت و پشت و سینه‌ام را به ریگهای داغ چسباندم و گفتم:

(یا نَفْسُ ذُو قِي فَاِنَّ مَا عِنْدَ اللَّهِ اَعْظَمُ)؛

«ای نفس تبهار! بچش این سوزندگی [ریگ‌های بیابان] را و بدان که آنچه

پیش خداست [آتش جهنم] از این سوزنده‌تر است».

* قساوت دل: سنگدلی، عدم خضوع و خشوع قلبی.



رسول اکرم ﷺ فرمود: آفرین بر تو که خدا به خاطر این کارت در میان فرشتگان به وجود تو مباحثات کرد. آنگاه به اصحاب خود فرمود: از او بخواهید تا درباره‌ی شما دعا کند. او هم دست به دعا برداشت و گفت:

(اللَّهُمَّ اجْعَلْ أَمْرَنَا عَلَى الْهُدَىٰ وَاجْعَلِ التَّقْوَىٰ زَادَنَا وَالْجَنَّةَ مَأْبَأَنَا)؛^۱

«خدایا! کار ما را بر هدایت قرار بده. تقوا را زاد و بهشت را بازگشتگاه ما

مقرر فرما».^۲

تذکر به نَفْس

امام امیرالمؤمنین علیه السلام در زمان حکومت مطلقه‌اش پیرزن ناتوانی را دید مشک آب سنگینی بر دوش گرفته، می‌برد. آن سلطان دنیا و آخرت جلو آمد و زانو به زمین زد و بند مشک را از دوش پیرزن برداشت و روی دوش خود گذاشت و همراهش رفت تا به خانه رسید. آن پیرزن آن حضرت را شناخت. امام علیه السلام در پختن نان برای یتیمان آن زن به او کمک کرد و تنور آتش را برافروخت. وقتی شعله‌های آتش از تنور بالا آمد امام صورت مبارکش را مقابل شعله‌های آتش گرفت و فرمود: علی! بپش حرارت آتش دنیا را، تا حرارت سوزان آتش جهنم یادت نرود که بی‌خبران از حال بیوه‌زنان و یتیمان عذاب‌های دردناک دارند!^۳

۱- المحجة البيضاء، جلد ۸، صفحه ۱۶۸.

۲- نقل از صغیر هدایت ۲۳ (سوره‌ی یونس).

۳- بحار الانوار، جلد ۴، صفحه ۵۲. نقل از صغیر هدایت ۲۳ (سوره‌ی یونس).

محبوب‌ترین خلق خدا

مرحوم محدث قمی (رض) نقل می‌کند: حضرت موسی علیه السلام گفت: خدایا! می‌خواهم اَعْبُد* و اَحَب* خلق را ببینم. فرمودند: برو کنار دریاچه، آنجا قریه‌ای است. در آن قریه با این نشانی مردی هست؛ او را ببین. حضرت موسی علیه السلام رفت و در آن قریه باننشانی‌ای که داشت مرد بیچاره‌ای را دید که بیماری جذام و برص او را از پا در آورده و زمین‌گیرش کرده است و او در همان حالت تسبیح خدا می‌گوید! حضرت موسی علیه السلام گفت: خدایا! من دنبال اعبد و احب خلق می‌گردم. پیش خودم فکر می‌کردم مردی را خواهم دید که صوآم* و قوآم* است. اینکه بینوای گوشه‌نشین است که نه حال صیام دارد و نه حال قیام! نه حال رکوع دارد و نه حال سجود!

جبرئیل علیه السلام نازل شد و گفت: که خدا می‌فرماید: آن که دنبالش می‌گردی همین است. عابدترین و محبوبترین خلق من همین است. حال بنگر و بشنو که من چه می‌کنم و او چه می‌گوید. جبرئیل علیه السلام گفت: من از طرف خدا مأمورم چشمهایش را هم از او بگیرم. با این همه بلاهای فراوان که دارد نایبانش هم بکنم.

* اَعْبُد: عابدترین.

* اَحَب: محبوبترین، دوست داشتنی‌ترین.

* صوآم: بسیار روزه‌گیر.

* قوآم: بسیار نماز شب‌خوان.



اشاره به چشمان او کرد و چشمها از حدقه بیرون آمد و به رخسارش غلتید و بیچاره تر شد ولی او دست به دعا برداشت و گفت:

رَبِّ مَتَّعْتَنِي بِهِمَا حَيْثُ شِئْتُ وَ سَلَبْتَنِي إِيَّاهُمَا حَيْثُ شِئْتُ لَكَ الْحَمْدُ وَ لَكَ الشُّكْرُ يَا بَارِئُ يَا وَصُولُ؛

«خدایا! تا خواسته بودی؛ بینا بودم. اکنون خواستی؛ نابینا شدم. نعمت از تو و گرفتن نیز از توست. در هر حال شکر تو می‌کنم، ای خداوند مهربان نعمت بخش!»
حضرت موسی علیه السلام گفت: ای بنده‌ی خدا! من مستجاب‌الدعوه‌ام. دعایم مستجاب می‌شود. آیا دوست داری دعا کنم و از خدا بخواهم آنچه را که از تو گرفته به تو برگرداند و از تمام این بیماری‌ها شفایت دهد؟! گفت:

لَا أُرِيدُ شَيْئاً مِنْ ذَلِكَ إِخْتِيَارُهُ لِي أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ إِخْتِيَارِي لِنَفْسِي؛

«من هیچ کدام از اینها را که گفتم نمی‌خواهم! آنچه او برای من خواسته

است در نظر من محبوبتر است از آنچه که من برای خودم می‌خواهم»!!

این سخنان نقلش آسان و شنیدنش نیز آسان است؛ اما مرد می‌خواهد که از عمق جانش بگوید:

(إِخْتِيَارُهُ لِي أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ إِخْتِيَارِي لِنَفْسِي)؛

بعد حضرت موسی علیه السلام فرمود: ای عبد صالح پروردگار، شنیدم که می‌گفتی:



یا بارُّ یا وَصُولُ؛

«ای خدای مهربان نعمت بخش!»

خدا به تو چه نعمتی داده و چه مهربانی ای درباره ات کرده است که این چنین اورامی ستایی؟! گفت: در این قریه جز من نه کسی خداشناس است و نه خداپرست. در این آبادی تنها منم که خدا را می شناسم و عبادتش می کنم. بنابراین چه نعمتی از این بالاتر و چه عطایی از این والاتر که مرا شایسته ی معرفت و محبت خود دیده و شناخت و محبتش را در عمق جانم نشانده است.^۱

دیدار محتضر با رسول خدا ﷺ و علی مرتضیٰ علیهما السلام

حضرت امام صادق علیه السلام به عقبه که راوی حدیث است فرمود:

(لَا يَقْبَلُ اللَّهُ مِنَ الْعِبَادِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِلَّا هَذَا الْأَمْرَ الَّذِي أَنْتُمْ عَلَيْهِ؛

«روز قیامت جز همین مذهبی که شما دارید قبول نخواهند کرد».

ایمان به خدا و نبوت و امامت دارید و دوستدار علی و آل علی علیهم السلام هستید.

همین را به عنوان مذهب حق و راه نجات می پذیرند. غیر این را نمی پذیرند. بعد فرمود:

(وَمَا بَيْنَ أَحَدِكُمْ وَبَيْنَ أَنْ يَرَى مَا تَقْرُبُهُ عَيْنُهُ إِلَّا أَنْ تَبْلُغَ نَفْسُهُ

۱- سفينة البحار، جلد ۱، کلمه ی «رضا»، نقل از صفیر هدایت ۲۴ (سوره ی یونس).



إِلَى هَذِهِ ثُمَّ أَهْوَى بِيَدِهِ إِلَى الْوَرِيدِ؛

بین شما و بین صحنه‌هایی که دیدن آن سبب روشنایی چشمتان خواهد شد
فاصله‌ای نیست جز اینکه جانتان به اینجا برسد | اشاره به حلق خود کرد | یعنی به
محض رسیدن جان به گلو، با صحنه‌های شادی آفرین مواجه خواهید شد.
امام علیه السلام این جمله را فرمود و سکوت کرد. راوی می‌گوید: من با خود گفتم: آیا
انسان مؤمن دم جان دادن چه می‌بیند که شادمان می‌شود؟ ولی هیبت امام مانع از
این شد که پرسم. مُعَلّی کنار من نشست بود؛ آهسته با دست خود فشاری به بازوی
من داد که از آقا پرس چه می‌بیند؟! من گفتم: آقا بفرمایید چه می‌بیند؟ باز امام علیه السلام
فرمود: می‌بیند. تاده بار پرسیدم و در هر بار امام علیه السلام می‌فرمود: می‌بیند. آخرین بار
گریه‌ام گرفت و گفتم: یا بن رسول الله! من می‌خواهم دینم را از شما بگیرم.
بفرمایید انسان مؤمن در حال احتضار چه می‌بیند؟ فرمود: به خدا قسم وقتی جان
به گلو رسید، رسول خدا و علی مرتضی علیهما السلام را می‌بیند (ای خدا کی شود آن لحظه
را ببینم که سرم به آستانشان، چشمم به جمالشان جان می‌دهم). بعد فرمود:

(يَدْخُلَانِ جَمِيعًا عَلَى الْمُؤْمِنِ فَيَجْلِسُ رَسُولُ اللَّهِ ﷺ عِنْدَ رَأْسِهِ وَ
عَلِيٌّ ﷺ عِنْدَ رِجْلَيْهِ)؛

«رسول خدا و امیر مؤمنان علیهما السلام کنار محتضر حاضر می‌شوند. رسول

اکرم صلوات الله و آله و آله بالای سر او و امیر مؤمنان علیهما السلام کنار پای او می‌نشینند.»

آنگاه رسول خدا خطاب به محتضر می فرماید:

يَا وَلِيَّ اللَّهِ أَبَشِّرُ أُنَا رَسُولُ اللَّهِ؛

«ای دوست خدا! بشارت که من رسول خدا هستم».

من برای تو بهترم از آن چه که در دنیا گذاشته و آمده‌ای! (البته این مشاهداتی است که شخص محتضر با چشم برزخی ابدان* برزخی آن بزرگواران را مشاهده می کند) سپس رسول خدا ﷺ بر می خیزد و امیر المؤمنین علیه السلام را بالای سر محتضر می نشیند و می فرماید:

يَا وَلِيَّ اللَّهِ أَبَشِّرُ أُنَا عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ الَّذِي كُنْتَ تُحِبُّهُ أَمَا لَأُنْفَعَنَّكَ؛^۱

ای دوست خدا! بشارت که من علی بن ابیطالبم. من همان علی هستم که در دنیا دوستم داشتی. اینک وقت آن رسیده که من نافع به حالت باشم. بعد امام صادق علیه السلام فرمود: این جریان در قرآن آمده است. راوی گفت: در کجای قرآن؟! فرمود: در سوره یونس آنجا که می فرماید:

﴿الَّذِينَ آمَنُوا وَ كَانُوا يَتَّقُونَ﴾ لَّهُمُ الْبُشْرَى فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَ فِي

الْآخِرَةِ لَا تَبْدِيلَ لِكَلِمَاتِ اللَّهِ ذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ﴾^۲؛

* ابدان: بدن ها.

۱- کافی، جلد ۳، صفحات ۱۲۸ و ۱۲۹.

۲- نقل از صفیر هدایت ۲۴ (سوره یونس).



«کسانی که ایمان آورده و تقوا داشته‌اند بشارت در زندگی دنیا و در آخرت از آن آنهاست. تبدیلی در کلمات خدا نیست. این، آن پیروزی بزرگ است.»

عیادت آدم کر!!

می‌گویند: آدم کری خواست به عیادت همسایه‌ی بیمارش برود. فکر کرد: گوشم که نمی‌شنود تا جواب مناسب به حرفهایش بدهم؛ بهتر این که خودم جملاتی به صورت سؤال و جواب بسازم؛ آنجا که رفتم همانها را بگویم. پیش او که نشستم می‌پرسم: حال شما چطور است؟ لابد او می‌گوید: خوبم. من می‌گویم: الحمدلله. بعد می‌پرسم: چه می‌خوری؟ او حتماً می‌گوید: مثلاً آش می‌خورم. می‌گویم: نوش جان باشد. بعد می‌پرسم: طبیعت کیست؟ او می‌گوید: فلان طیب است. می‌گویم: قدمش خیر است و مبارک...! این سؤال و جوابها را پیش خود درست کرد و نزد بیمار رفت. آن روز اتفاقاً بیمار از جهاتی ناراحت بود. از آمدن آن کر هم ناراحت تر شد! او نشست و گفت: آقا حال شما چطور است؟ بیمار از شدت ناراحتی گفت: دارم می‌میرم؟ مرد کر که خیال می‌کرد او می‌گوید: خوبم. گفت: الحمدلله! خدا را شکر. صد هزار مرتبه شکر! بیمار از این جواب به شدت برآشفته و در خود فرو رفت. کر گفت: خوب، غذا چه می‌خوری؟ بیمار با عصبانیت تمام گفت: کوفت و زهر مار می‌خورم! کر گفت: نوش جان و گوارای وجودت باشد. بیمار از این جواب برآشفته تر شد و به خود

پيچيد و چيزی نگفت. در ادامه کر پرسيد: طبييت کيست؟ بيمار که از دست آن کر جانش به لب رسيده بود؛ با خشم و غضب گفت: عزرائيل. کر گفت: به به! قدمش خير است و مبارک! بيمار که خون در مغزش به جوش آمده بود سر به پائين انداخت و سکوت کرد. مجلس عيادت به پايان رسيد. کر برخاست و بيرون آمد و خيلي خوشحال بود که به عيادت همسايه‌ی بيمارش رفته و او را خشنود و از خود راضی ساخته است غافل از اين که با همين عيادتش او را از خود ناراضی ساخته و آتش خشم او را برافروخته است!

پيام جاودانی قرآن

می گویند: کسی از اول شب تا به سحر نشسته بود و برای رفیقش قصه‌ی لیلی و مجنون می گفت که آنها دختر عمو، پسر عمو بودند و عاشق یکدیگر شدند و چنین و چنان شد. صبح که شد او پرسيد: راستی لیلی زن بود یا مرد؟! گفت: عجب! من از اول شب تا به حال می گویم: آنها دختر عمو و پسر عمو بودند تو باز می گویی لیلی زن بود یا مرد?!!

حالا ما هر چه فریاد می زنیم و می گوئیم و می نویسیم که قرآن مولود فکر بشر نیست که بشر هزار سال قبل مطلبی گفته باشد و به درد بشر امروز نخورد.



قرآن گفتار خالق بشر است که تحت تأثیر زمان و گذشت زمان قرار نمی گیرد تا کهنه شود و ... باز آقایان روشنفکر نما می گویند: افکار تراوش یافته‌ی از مغز بشر هزار سال قبل از اداره‌ی بشر متمدن امروز عاجز و ناتوان است!!^۱

شرط ملاقات با رسول اکرم ﷺ

جمعی از اغنیا و ثروتمندان از مسلمانان در مجلس پیامبر اکرم ﷺ حاضر می شدند و هر یک سعی می کردند که زودتر از دیگران در مجلس حضور یابند و نزدیکتر از دیگران به پیامبر اکرم ﷺ بنشینند و دیرتر از دیگران از مجلس خارج شوند. هر کس خود را به پیامبر نزدیکتر می کرد و بیشتر به صحبت با آن حضرت می پرداخت در میان مردم عظمتی پیدا می کرد و همه با دیده‌ی حسرت به او نگاه می کردند و آرزو می کردند به جای او باشند و به شرف صحبت با پیامبر نائل شوند. گاهی می شد این دسته نوبت به دیگران نمی دادند که آنها هم شرفیاب بشوند و از صحبت با رسول خدا ﷺ بهره مند گردند! نشستن و صحبت کردن را به دلیل این که سخنان محرمانه با رسول اکرم ﷺ داریم طول می دادند و احیاناً موجب ملالت و آزدگی روحی پیامبر اکرم ﷺ می شدند تا اینکه خداوند طی آیه‌ای دستوری صادر کرد که با اجرای آن، هم رسول مکرمش را از رنج طول جلوس آنها راحت کند و هم به

۱- نقل از صفیر هدایت ۲۶ (سوره‌ی یونس).

دیگران نوبت ملاقات با حضرتش برسد. آیه نازل شد که از این به بعد ملاقات

خصوصی با پیامبر اکرم ﷺ باید پولی باشد، ملاقات مجانی اکیداً ممنوع:

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا نَاجَيْتُمُ الرَّسُولَ فَقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيْ نُجْوَاكُمْ
صَدَقَةٌ ذَلِكَ خَيْرٌ لَكُمْ وَأَطْهَرُ فَإِنْ لَمْ تَجِدُوا فَإِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ﴾^۱

«ای مؤمنان! هر گاه خواستید با رسول نجوا کنید [مطلبی محرمانه و پنهان از

دیگران با او به میان بگذارید] قبلاً مبلغی به عنوان صدقه [به فقرا] بپردازید [آنگاه

اقدام به نجوا بنمایید] این برای شما بهتر و پاکیزه تر است و اگر تمکن مالی

نداشتید [تکلیفی ندارید چه آن که] خدا آمرزنده و مهربان است».

این دستور که آمد؛ همه رفتند و دور و بر پیغمبر اکرم ﷺ خلوت شد و

تهی دستان فرصتی برای شرفیابی به حضور پیامبر اکرم ﷺ به دست

آوردند. سخن از پول که به میان آمد اغنیا از خیر صحبت با پیغمبر گذشتند و از آن

تعین و تشخیصی که از نجوا کردن با پیغمبر ﷺ به خود می گرفتند و به دیگران

نخوت می فروختند؛ صرف نظر کرده و با این عمل نشان دادند که برای

پول دوستان، گذشتن از پیغمبر ﷺ آسان است؛ اما گذشتن از پول غیر قابل

امکان است! تنها یک نفر از این فرمان خدا با آغوش باز استقبال کرد و او مولا و

سرور و مقتدای ما امام امیرالمؤمنین علی ؑ بود که خودش فرموده است:

۱-سورهی مجادله، آیهی ۱۲.



(إِنَّ فِي كِتَابِ اللَّهِ لَآيَةً مَا عَمِلَ بِهَا أَحَدٌ قَبْلِي وَلَا يَعْمَلُ بِهَا أَحَدٌ بَعْدِي آيَةَ النَّجْوَى إِنَّهُ كَانَ لِي دِينَارٌ فَبِعْتُهُ بِعَشْرِ دَرَاهِمٍ فَجَعَلْتُ أَقْدَمَ بَيْنَ يَدَيَّ كُلِّ نَجْوَى أَنْاجِيهَا النَّبِيُّ دَرَاهِمًا)؛

«در کتاب خدا آیه‌ای هست که نه کسی قبل از من به آن آیه عمل کرده و نه کسی بعد از من به آن عمل می‌کند، آن آیه‌ی نجوا است. من یک دینار داشتم و آن را تبدیل به ده درهم کردم و هر بار که خواستم با پیامبر اکرم ﷺ نجوی کنم یک درهم به فقیری صدقه دادم و شرفیاب حضور اقدسش شدم»^۱.

عاقبت جسارت!

یکی از آقایان علما در کتابش از یک فرد موثقی نقل می‌کند که گفته است: من دوستی داشتم که پس از مرگش، در عالم خواب، او را دیدم چرخ‌چی مثل چرخ گوشت در اختیارش گذاشته‌اند. افرادی را داخلش می‌ریزند و او چرخ می‌کند و گوشتها و استخوانها را از هم جدا می‌کند! من از این کار او وحشت و نفرت پیدا کردم و گفتم: این چه کاری است که می‌کنی؟! گفت: به میل خودم نیست! از این کار نفرت دارم؛ مأمورم کرده‌اند. اینها گنهکاران هستند که در این چرخ می‌ریزند و من چرخشان می‌کنم و از این کار، عذاب می‌کشم و این عذاب به

۱- نقل از صفیر هدایت ۲۶ (سوره‌ی یونس).



خاطر یک جسارت و بی ادبی بود که به یکی از علمای دینی کردم (اسم آن عالم را هم برد). بعد گفتم: از شما تقاضا می‌کنم پیش آن آقا برو و بگو حلالم کند تا از این کیفر راحت شوم و به او بگو: شاهد صدق این خواب این است که سه شب پیش در نماز شب، برای افراد استغفار می‌کردی، اسم من به خاطر آمد ولی برای من استغفار نکردی! به خاطر آن رنجیدگی که از من داشتی!

فردا نزد آن عالم رفتم و جریان را گفتم؛ او گفت: بله؛ همین طور است. من سه شب پیش که در نماز «وتر» برای اهل ایمان استغفار می‌کردم، اسم این آدم به خاطر آمد ولی برای او استغفار نکردم و علت رنجیدگی من از او این بود که او در زمان حیات خودش، ساختمانی بنا می‌کرد. ناودان خانه‌اش را به سمتی گذاشته بود که به نظر من، صحیح نبود. گفتم: شما این ناودان را آن طرفِ ساختمان بگذارید. بدش آمد و گفت: مگر تو مهندس و معماری؟ تو مدرّس و واعظ هستی؛ برو دنبال کار خودت، به کار من کار نداشته باش. چون پیش مردم این حرف رازد، من ناراحت شدم. حالا از او راضی شدم، خدا هم از او راضی باشد.^۱

غمِ غفلت‌ها



مرد زاهدی در حال احتضار گریه می‌کرد. گفتند: تو که به دنیا بی‌اعتنا بودی،

۱- نقل از صفیر هدایت ۲۷ (سوره‌ی یونس).

چرا گریانی؟ گفت: به خدا قسم گریه‌ام برای دنیا نیست. به فکرم رسید که یک شب در مدّت عمرم خواب ماندم و نتوانستم قبل از اذان صبح بیدار باشم و نماز شبم از دستم رفت! گریه‌ام برای آن یک شب از دست رفته است.

یکی از بزرگان علم و دین گاهی که دیرتر از خواب بیدار می‌شد - برای تهجدش* - با اندوه تمام می‌گفت:

(عَظُمْتُ مُصِيبَةً عَبْدِكَ الْمَسْكِينِ فِي نَوْمِهِ عَنْ مَهْرِ حُورِ الْعَيْنِ)؛

خدایا بزرگ مصیبتی دامن گیر این بنده‌ی مسکینت شد، در جاتی که باید طی کنم از دستم رفت.

مولای ما، امام امیرالمؤمنین علیه السلام می‌فرماید:

(انَّ امْرِيَّ ضَيِّعَ مِنْ عُمْرِهِ سَاعَةً فِي غَيْرِ مَا خُلِقَ لَهُ لَجَدِيرٌ اَنْ يَطُولَ عَلَيْهَا حَسْرَتُهُ يَوْمَ الْقِيَمَةِ)؛

«کسی که ساعتی، یعنی زمان اندکی از عمر خودش را ضایع کند و به غفلت بگذراند جا دارد که سالها برای همان یک ساعتش اندوهناک گردد».

(فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلاً وَلْيَبْكُوا كَثِيراً)؛^۱

*تهجد: نماز در شب.

۱- نقل از صفیر هدایت ۲۷ (سوره‌ی یونس).



قدرت روحی مؤمن

عبداللّه بن حذافه از سابقین در اسلام است؛ یعنی از جمعیت اندکی است که در مکه به رسول خدا ﷺ ایمان آوردند و شکنجه‌های ددمنشانه‌ی مشرکان را تحمل نموده و دست از ایمان خود برنداشتند. در زمان حکومت عمر لشکر روم هشتاد و دو نفر از مسلمانان را اسیر کردند و همین عبداللّه در رأس آنها بود. او را نزد سردار روم آوردند. او به عبداللّه تکلیف کرد که بیان نصرانیت را بپذیر، من آزادت می‌کنم و همه‌گونه و سایل رفاه زندگی در اختیارت می‌گذارم. عبداللّه گفت: من موحد و اهل لاله الا الله هستم. من دینم را با تعارف به دست نیاورده‌ام که با تعارف از دست بدهم. او از این جواب قرص و محکم که توأم با بی‌اعتنایی نسبت به گفتار او بود سخت برآشفته و بعد دستور داد دیگ بزرگی پر از روغن زیتون آوردند و روی آتش جوشانند. آنگاه دستور داد یکی از مسلمانان اسیر را آوردند و به او هم گفت از اسلام دست بردار و به نصرانیت در بیا. او هم اعتنا به حرف او نکرد. دستور داد لختش کردند و در همان روغن جوشیده‌ی زیتون انداختند.

گفتن و شنیدن این سخنان آسان است! اما انسان بیندیشد که آنها چه ایمان قوی و محکمی به عالم پس از مرگ خود داشتند و ارزشی برای جان خود در مقابل ایمان به خدا قایل نبودند؟! اگر می‌گفت: باشد، تسلیمم؛ مطلب تمام می‌شد و



زندگی مرفهی داشت. بیش از چند لحظه نگذشت که پوست و گوشتش جدا شد و استخوانها روی روغن آمد. آنگاه آن سردار رو به عبداللّٰه بن حذافه کرد و گفت: این منظره را دیدی؟! اگر در مقابل من تسلیم نباشی به همین بلا مبتلا خواهی شد! او منقلب شد و به شدت گریست. سردار روم گفت: عجب! تو این قدر ترسو بودی که گریه کردی؟! عبداللّٰه گفت: تو اشتباه کردی! این گریه‌ام به خاطر این روغن جوشان نیست بلکه برای این است که چرا یک جان بیشتر ندارم! آرزو می‌کنم ای کاش به تعداد موهای بدنم جان داشتم و به تعداد جانهایم میان این روغن جوشان انداخته می‌شدم!

رومیان از این شهامت و قوت روحی عجیب به حیرت افتادند و گفتند: درست نیست این چنین مرد قوی النفس دریادلی از بین برده شود. به این فکر افتادند که آزادش کنند اما دنبال بهانه‌ای می‌گشتند! سردار رومی گفت: بسیار خوب! بیاسر مرا ببوس؛ آزادت می‌کنم. عبداللّٰه گفت: نه! من مسلمانم و اسلام با عزت توأم است. بوسیدن سر کافر ذلت است و با عزت اسلامی من نمی‌سازد! این سخن بر تعجب آن مرد رومی افزود و خواست از در تطمیع وارد شود و گفت: بیادین من را قبول کن. من هم دخترم را به تو تزویج می‌کنم و هم تو را شریک در حکومتم قرار می‌دهم! گفت: حرف عجیبی است! گوهر ایمانی که من به دست آورده‌ام در نظرم به



مراتب از دختر تو و از حکومت بر یک مملکت با ارزش تر است. سردار رومی دید خیر! این آدم مردی نیست که با تهدید و تطمیع به زانو درآید و دست از ایمان خود بردارد گفت: بسیار خوب، بیاسر مرا ببوس. من هم خودت و هم هشتاد نفر همراهانت را آزاد می‌کنم. عبدالله گفت: باشد؛ این کار را می‌کنم. چون می‌دانم بوسیدن سر یک کافر به بهای آزاد شدن هشتاد مسلمان از قید اسارت مورد رضای خداوند است. از جابر خاست جلو آمد و سر او را بوسید. او هم به وعده وفا کرد و آنها را آزاد نمود. وقتی به مدینه آمدند، اصحاب با او مزاح می‌کردند و می‌گفتند: تو رفتی در دیار کفر سر کافر بوسیدی؟! می‌گفت: بله، سر یک کافر بوسیدم و سر هشتاد مسلمان از اسارت نجات دادم.^۱

کارساز بنده‌نواز!

قصه‌ای یکی از دوستان قدیم ما که خدا رحمتش کند می‌گفت. این قصه را من شاید چهل سال پیش از ایشان شنیدم و چون جالب بوده به خاطر سپرده‌ام. در آن تاریخ می‌گفت بیست سال پیش این جریان پیش آمده یعنی شصت سال پیش که هنوز تهران به این بزرگی نبود. آن دوست محترم می‌گفت: در یک شب سرد زمستان، بورانی که برف توأم با باد می‌آمد و خیلی سرد بود وارد قهوه‌خانه‌ای

۱- سفینة البحار، جلد ۲، صفحه ۱۲۸، کلمه‌ی (عبد).



شدم؛ جمعی نشسته و با هم مشغول صحبت بودند. من در گوشه‌ای نزدیک آنها نشستم. مرد مفلوکی که بقچه‌ای زیر بغل داشت از در قهوه‌خانه وارد شد و کنار آن جمع آمد و گفت: آقایان! به من رحم کنید! زخم وضع حمل کرده و من چیزی در بساط ندارم. در این سرمای سیاه زمستان به دادم برسید!! آنها عذر آوردند و چیزی ندادند. پیش من آمد و همان حرف را زد. قیافه‌اش مرا نگرفت که راستگو باشد؛ ولی برای اینکه ردّ سائل نکرده باشم پنج ریال به او دادم. گفت: آقا! این درد مرادرمان نمی‌کند! گفتم: من حاضرم به تو کمک کنم به این شرط که خودم بیایم و از نزدیک زندگیت را ببینم. اگر دیدم و مطمئن شدم که راست گفته‌ای از هر گونه کمکی دریغ نمی‌کنم!! او تأملی کرد و گفت: آقا! به من رحم کنید، من بیچاره‌ام. گفتم: همین که گفتم. شما به من آدرس بده، من خودم فردا می‌آیم زندگیت را می‌بینم. اگر مطمئن شدم، هر چه بخواهی به تو می‌دهم. باز تأملی کرد و بابی میلی گفت: بسیار خوب بنویسید. سلسبیل، سه راهی طرشت، سر آسیاب فرمانفرما، منزل استاد عبدالله نانو. (ولی معلوم بود که برای از سر باز کردن می‌گوید!!)

به هر حال او گفت و رفت. آن جمعی که بودند گفتند: به آن مرد چه گفتی؟ گفتم: آدرس گرفتم که فردا بروم به سراغش. یکی از آنها گفت: من هم با شما می‌آیم. دوومی و سوومی هم گفتند. سه - چهار نفر شدیم. قرار گذاشتیم که فردا سر ساعت معین به آن آدرس برویم. آن وقت یعنی شصت سال پیش در تهران



تا کسی یا نبود و یا خیلی کم بود. سر ساعت درشکه گرفته و تا سه راه طرشت رفتیم. آنجا خیابان خاکی و سنگلاخ بود و برف بر زمین نشسته و یخبندان بود. درشکه چی گفت: من نمی توانم بیایم. یکی از رفقا که پیرمردی بود گفت: پیاده می رویم. پیاده شدیم و باز حمت بسیار رفتیم تا مقابل دکان نانوائی تافتونی رسیدیم که بسته بود. بغل آن یک دکان عطاری بود. از او پرسیدیم: اینجا شما استاد عبدالله نانوائی شناسید؟! گفت: نمی شناسم! گفتم: از دیشب تا به حال کسی آمده از شما نباتی یا هلی یا چیزی که برای دل درد مریض مناسب باشد بخرد؟ گفت: بله، دیشب چند دفعه از این خانه ی روبرو آمده و نبات خریده اند؛ معلوم بود که مریضی دارند.

این را که گفت، من در همان خانه رفتم و در زدم. بچه ای در را باز کرد. گفتم: مادرت وضع حمل کرده؟! او حرف مرا نفهمید. گفتم: مادرت زاییده؟ گفت: بله. گفتم: پدرت کجاست؟ گفت: خانه است. گفتم: برو بگو آن مرد دیشبی آمده. رفت و بعد دیدم مردی آمد؛ اما آن مرد دیشبی نیست! ولی معلوم بود که رفتگر بیچاره ای است که کارش جاروب کردن کوچه ها و خیابانهاست. از او سؤال کردم در این خانه زنی وضع حمل کرده؟ از این حرف من کمی به شک افتاد و خیال کرد مأموری از اداره ای آمده است. باناراحتی گفتم: منظورتان چیست؟ گفتم: دیشب مردی آمد و آدرس این خانه را به ماداد و گفت: در این خانه



زنی وضع حمل کرده و احتیاج به کمک دارد؛ ما به این منظور آمده ایم. این حرف را که شنید، دیدم منقلب شد و اشک در چشمانش حلقه زد و بی اختیار گفت: ای خدای کارساز! ای خدای بنده نواز! چگونه شکر ت کنم؟! ما گفتیم: مگر چه شده؟ گفت: آقایان! من آدم بیچاره و تهی دستی هستم. دیشب زنم درد زایمان گرفت؛ بسیار پریشان حال شدم. با ناراحتی تمام از اتاق بیرون آمدم و میان حیاط و زیر آسمان و هوای سرد و برف و بوران دست به آسمان برداشتم و گفتم: ای خدای من! در این زمستان سیاه با این بدبختی و بی نوایی چه کنم؟! این هزینه را از کجا تأمین کنم؟ همین را گفتم و به اتاق برگشتم. به خدا قسم اصلاً کسی از جریان زندگی من و از وضع حمل زن من خبر ندارد! حالا که شما آمدید و گفتید: اینجای زنی وضع حمل کرده، من تعجب کردم و غرق در حیرت شدم که شما از کجا باخبر شده و سراغ من آمده اید؟! ما هم مات و مبهوت و متحیر به هم نگاه کردیم و در دل گفتیم:

﴿... تَبَارَكَ اللهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ﴾!

توجه به محروم

از ابو حمزه ثمالی نقل است که صبح جمعه ای با امام سید الساجدین علیه السلام نماز خواندیم و بعد به منزلشان رفتیم. ایشان به منزل که رسید به خدمتکار خانه اش

۱- سوره ی اعراف، آیه ی ۵۴، نقل از صفیر هدایت ۲۹ (سوره ی یونس).



فرمود: امروز جمعه است؛ هر سائلی که در خانه آمد، محروم برنگردانید و چیزی به او بدهید. من گفتم: مولای من! همه‌ی کسانی که برای سؤال می‌آیند مستحق نیستند! فرمود: می‌دانم ولی می‌ترسم در میانشان مستحقّی باشد و محروم برگردد. آنگاه بر خاندان ما آن بلا نازل شود که بر خاندان یعقوب علیه السلام نازل شد! بعد امام داستان حضرت یعقوب علیه السلام را برای من نقل فرمودند.^۱

گریه‌ی بلند امام باقر علیه السلام

از یکی از اصحاب امام باقر علیه السلام به نام افلاح منقول است:

من در یکی از سفرهای حج شرف ملازمت حضرتش را داشتم. وقتی وارد مسجد الحرام شد و چشمش به کعبه افتاد، دگرگون گشت و صدای گریه‌اش بلند شد. گفتم: مولای من! مردم متوجّه شما هستند؛ چه خوب است اندکی صدارا آرامتر کنید. فرمود: ای افلاح! اینجا خانه‌ی خداست (یعنی میل صاحب‌خانه باید رعایت شود و جلب توجه او گردد)؛ چرا گریان نباشم؟ شاید نظر رحمتی به من بیفکند که موجب رستگاری فردای قیامتم گردد. بعد طواف کرد و نماز طواف خواند و سر به سجده نهاد و سجده‌اش طول کشید. وقتی سر از سجده برداشت دیدم محل سجده‌اش از اشک چشمش تر شده است!^۲

۱- تفسیر نور الثقلین، جلد ۲، صفحه‌ی ۴۱۱، نقل از صفیر هدایت ۲۹ (سوره‌ی یونس).

۲- المحجة البيضاء، جلد ۴، صفحه‌ی ۲۴۳، نقل از صفیر هدایت ۳۰ (سوره‌ی یونس).



نورانیّت نماز شب

در جنگ صفین در آن شبی که از اوّل شب تا به سحر علی الدوام صدای شمشیرها از دولشکر به گوش می‌رسید و به همین جهت آن را (لیلة الهیریر) نامیده‌اند؛ امیرالمؤمنین علیه السلام نماز شبش را ترک نکرد! خودش می‌فرمود: من از آن وقتی که پیامبر به من فرموده: نماز شب نور است؛ یک شب آن را تعطیل نکرده‌ام! ابن کواء که آدم سیاه‌دلی از خوارج بود خواست نیشی به امام بزند گفت: حتی در لیلة الهیریر (یعنی با اینکه تمام شب در میدان جنگ بودی؟!) فرمود: بلی! حتی در لیلة الهیریر نافله‌ی شب را خواندم!^۱

نماز سالار شهیدان علیه السلام

حضرت سیدالشهدا علیه السلام روز عاشورا نماز ظهر را در وسط میدان در ساعت بحرانی جنگ که باران تیر از هر طرف بر سر او و اصحابش می‌بارید با جماعت خوانده است!! نفرموده: برویم در میان خیمه بخوانیم که تیر نمی‌آید و نفرموده: یکی یکی بروید در خیمه بخوانید و بیایید. بلکه ابتدا فرمود: از لشکر دشمن مهلت نماز بگیرید؛ آنها مهلت ندادند! امام در وسط میدان تکبیر گفت و به نماز ایستاد! جمعی از اصحاب که باقی مانده بودند اقتدا کردند و دو نفر از اصحاب پیش روی

۱- نقل از صفیر هدایت ۳۰ (سوره‌ی یونس).



امام ایستادند! از هر سو که تیر می آمد؛ آنها خود را سپر قرار می دادند و تیرها را به جان می خریدند تا آسیبی به امام نرسد!^۱

صبوری پیرزن!

دو نفر از صلحا همسفر شدند. در بیابان حجاز به سمت مقصدی می رفتند؛ راه را گم کردند. از گرسنگی و تشنگی و گرمزدگی به زحمت افتادند. از دور خیمه‌ای به چشمشان خورد و به سمت آن رفتند. دیدند پیرزنی قد خمیده میان خیمه نشسته و بزغاله‌ای را با طناب به عمود خیمه بسته است. وارد شدند و سلام کردند و گفتند: مادر! ما تشنه و گرسنه و گرمزده‌ایم؛ اگر ممکن است به جرعه‌ی آب و لقمه‌ی نانی از ما پذیرایی کن. پیرزن که نامش امّ عقیل بود؛ فوراً از جا جست و ظرف آبی را که در گوشه‌ی خیمه داشت آورد و گفت: شما فعلاً رفع تشنگی کرده و خستگی بگیریید تا پسر من که به صحرا برای شترچرانی رفته برگردد و این بزغاله را سر ببرد و من برای شما غذا تهیه کنم! ما نشستیم و پیرزن هم کنار خیمه نشست. می دیدیم هر چند دقیقه‌ای دامن خیمه را کنار می زند و به بیابان نگاه می کند. گفتیم: منتظر چه هستی؟ گفت: به خطّ سیر پسر من نگاه می کنم؛ امروز دیر کرده است! بار دیگر نگاه کرد؛ دیدیم پریشان حال شد، گفتیم: چطور شد؟ گفت:

۱- نقل از صفیر هدایت ۳۰ (سوره‌ی یونس).



خدا به خیر بیاورد. می ترسم حادثه‌ای پیش آمده باشد. شتر پسر را دیگری سوار شده می‌آید و خودش نیست! این را گفت و از جاجست و بیرون رفت. آن مرد تا رسید گفت: مادر سرت به سلامت، بچه‌ات مُرد! پیداست که مادر از شنیدن این خبر به چه حالی خواهد افتاد ولی این زن بدون اینکه ناله و افغان سر بدهد گفت: ای جوان! آهسته حرف بزن. من مهمان دارم؛ نکند آنها بفهمند. بگو چه شده؟! گفت: پسر رفت شترها را آب بدهد، آنها به هم ریختند؛ یکی از شترها لگد انداخت به پهلوی پسر خورد و او با سر در میان چاه افتاد. ما رفتیم او را بیرون آوردیم مرده بود! الآن جنازه‌اش کنار چاه است. مادر بچه مرده خویشتن داری از خود نشان داد که به راستی حیرت‌آور است! به مرد شتر سوار گفت: فرزندم! فعلاً پیاده شو و این بزغاله را سر ببر تا من غذا برای مهمانانم فراهم کنم تا ببینم چه باید بکنم؟ مرد آمد و سر بزغاله را برید و مادر بینوادر گوشه‌ای نشست، در حالی که دلش می‌سوزد و اشک می‌ریزد.

غذا را آماده کرد و مقابل میهمان‌ها گذاشت. پس از اینکه پذیرایی انجام شد؛ گفت: ای میهمان‌های عزیز! یگانه پسر من که تنها انیس و مونس من بود از دستم رفت. از شما کسی هست که قرآن بخواند و من بشنوم؟! یکی از مادی‌ها شروع به خواندن قرآن کرد و بالحنی خوش این آیات را تلاوت نمود:

﴿وَلْتَبْلُوْكُمْ بَشِيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِّنَ الْاَمْوَالِ وَ



الْأَنْفُسِ وَالشَّمَرَاتِ وَبَشَرِ الصَّابِرِينَ ﴿۱﴾ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمُ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ﴿۲﴾ أُولَئِكَ عَلَيْهِمْ صَلَوَاتٌ مِنْ رَبِّهِمْ وَرَحْمَةٌ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُهْتَدُونَ ﴿۳﴾

به راستی که آیات قرآن و کلام خالق سبحان چه آرام بخش خوبی است برای جان انسان های باایمان! او می خواند و مادر دل آتش گرفته گوش می داد و اشک می ریخت که خدای مهربان با بنده ی دل سوخته اش سخن می گوید: ما شمارا در صحنه ی امتحان می آزماییم. میوه ی قلبتان را می گیریم و در عوض بشارت صلوات و رحمت بی پایان به شما می دهیم! مادر وقتی این آیات را شنید، آن چنان نیرو گرفت که برخاست دو رکعت نماز خواند و سر به سجده گذاشت و گفت: ای خالق مهربان من، یگانه فرزندی که به من داده بودی از من گرفتی؛ خودت داده بودی و خودت هم گرفتی. اینک به من دستور صبر می دهی، اطاعت می کنم. از تو نیز انتظار وفایه و عدهات را دارم. آنگاه از میهمانها خدا حافظی کرد و برای تجهیز جنازه ی فرزندش رفت! ^۲



۱-سوره ی بقره، آیات ۱۵۵ تا ۱۵۷.

۲-سفینة البحار، جلد ۲، صفحه ی ۷(صبر)، نقل از صفیر هدایت ۳۱(سوره ی یونس).

غفلت از نعمت...!

مرحوم فیض (ره) در یکی از تألیفاتش (شاید کلمات مکنونه اش باشد) قصه ای نقل می کند: ماهیها در وسط دریا دور هم جمع شدند و گفتند، به ما می گویند: شما به آب زنده اید. اگر آب نباشد شما می میرید! ما نمی فهمیم این آب چیست و در کجاست؟ تا به حال آن را ندیده ایم! یکی از آنها گفت: من شنیده ام یک ماهی در فلان دریا هست که او آب را دیده است؛ نزد او برویم و از او سراغ آب را بگیریم. حرکت کردند و دسته جمعی از این دریا به آن دریا رفتند تا به دریایی رسیدند که مسکن آن ماهی بود. دور او جمع شده و گفتند: ما شنیده ایم شما آب را دیده اید، آمده ایم ما را به آن راهنمایی کنید.

او تبسمی کرد و گفت: شما اول در میان این دریا یک نقطه ی خالی از آب به من نشان بدهید تا من در آن نقطه ی خالی از آب، آب را به شما نشان بدهم!! عجیب است! الآن شما در دامن آب می غلتید و از آن می خورید و در میان آن می خوابید و بیدار می شوید. زمیتان آب، آسمانتان آب، یمین و یسارتان آب! باز هم از آب بی خبرید؟! دریا های آب را پیموده و نزد من آمده اید تا از من سراغ آب را بگیرید؟!^۱

۱- نقل از صفیر هدایت، ۳۲ (سوره ی یونس).



غلام منم، مولا تویی!

نوشته‌اند: در زمان سابق که غلام و کنیز به صورت بردگی خرید و فروش می‌شد؛ تاجری غلامی خرید. آن غلام به خواهش گفت: من روزها در خدمت شما هستم ولی از شما تقاضای منم شبها مرخصم کنید دنبال کار شخصی ام بروم و در عوض این رخصت که به من می‌دهید؛ مبلغی معین کنید که بپردازم. خواهش هم این قرارداد را پذیرفت. او هر روز موقع غروب دست از کار می‌کشید و دنبال کار خود می‌رفت و صبح اول وقت آن مبلغ مقرر را می‌آورد و به خواهش تقدیم می‌کرد.

مدتی گذشت تا خواهش به فکر افتاد که این غلام شبها کجا می‌رود و چه کار می‌کند و پول از کجا می‌آورد؟! حس کنجکاوی باعث شد یک شب که غلام دست از کار کشید، او دنبالش برود. دید به قبرستان خارج شهر رفت. در گوشه‌ی قبرستان اتاقکی بود. داخل آن اتاقک رفت. آبی تهیه کرد و خود را شستشوداد و وضو گرفت! لباس کار را از تن کند و پیراهن سفید و پاکیزه‌ای پوشید و رو به قبله ایستاد و نماز واجب خود را خواند و پس از نماز به سجده افتاد و سجده‌اش طول کشید! خواهش هم از جایی به طوری که او نفهمد مراقبش بود. دید سر از سجده بلند کرد و دست به دعا برداشت و با خدا مشغول راز و نیاز شد. دید عجب حالی و عجب انسی با خدا دارد! چه شب نشینی خوبی و چه محفل شیرین لذت بخشی. آن



چنان با خدا گرم گرفته و خودمانی صحبت می کند و اشک می ریزد که هر شنونده ای را درگون می سازد! پس از ساعتی سربه زمین گذاشت و اندکی استراحت کرد و مجدداً برخاست و وضو گرفت و چند رکعت نماز خواند و باز به دعا و مناجات با خدا پرداخت. خواجه از تماشای این حال او لذت می برد تا اینکه صبح شد و نمازش را خواند. بعد از نماز دست به دعا برداشت و با کمال سادگی گفت: خدایا! خواجه ی من از من پول می خواهد. در همان حال دید آن مبلغ مقرر کنار سجاده اش نهاده شد!!

آن خواجه وقتی آن حال معنوی و این کرامت الهی را در غلام خود دید دیگر نتوانست خود را نگه دارد. با شتاب تمام وارد آن اتاق شد و خود را انداخت روی پاهای غلام و پاهای او را می بوسید و گریه کنان عذرخواهی می کرد و می گفت: غلام منم، مولا تویی. از جسارت هایی که تاکنون نسبت به تو روا داشته ام معذرت می طلبم، مرا ببخش و عفو کن. تا زنده ام خدمتگزار تو خواهم بود. آن غلام وقتی چنین دید دست به دعا برداشت که خدایا من سرّی میان خود و تو داشتم، اینک که فاش شد؛ دیگر نمی توانم بمانم، مرا بپر. در همان حال جان از تنش جدا شد و پیکر بی روحش به آغوش خواجه اش افتاد.^۱

۱- نقل از صفیر هدایت ۳۳ (سوره ی یونس).

غلبه‌ی رحمت

حضرت یونس علیه السلام از پیامبران بزرگوار خداست. البتّه از انبیای اولوالعزم (صاحب کتاب و شریعت) نبوده بلکه تابع و مبلّغ شریعت حضرت موسی علیه السلام بوده است. ایشان در سنّ سی سالگی مبعوث به نبوت شد و قریب چهل سال مردم و قوم خود را دعوت به توحید کرد. در این مدّت تنها دو نفر به او ایمان آوردند! یکی از آنها مرد عابدی به نام «تنوخا» یا «ملیخا» و دیگری مردی عالم و حکیم به نام «روبیل» بود. عاقبت یونس علیه السلام از دست قومش به ستوه آمد و نفرینشان کرد و از خدا تقاضای انزال عذاب بر آنها نمود همان گونه که حضرت نوح علیه السلام پس از نهصد و پنجاه سال ندای دعوت دادن در میان قوم خود از طغیان آنها سخت دردناک شد و نفرینشان نمود.

لذا حضرت یونس علیه السلام نیز قوم خود را نفرین کرد و خدا هم وعده‌ی عذاب داد و سال و ماه و روز و ساعت عذاب معین شد که روز چهارشنبه‌ی نیمه‌ی ماه شوال آن سال مقارن طلوع آفتاب عذاب بر آن قوم طاغی نازل خواهد شد. وقتی حضرت یونس علیه السلام وعده‌ی عذاب از خدا گرفت نزد آن دو نفری آمد که به او ایمان آورده بودند و آنها را از جریان (عذاب) آگاه ساخت. مرد عابد از این خبر بسیار خوشحال شد و گفت: کار خوبی کردی زیرا این مردم از طغیان و عصیان



دست بردار نخواهند بود و جز اینکه زمین از لوث و جودشان پاک گردد؛ چاره‌ای نیست! اما مرد عالم بسیار ناراحت شد و بعد از تأمل و تفکر گفت: به نظر من شما در این مورد عجله و شتاب فرموده و زود از دست قوم خود رنجیده‌اید! بهترین بود که تحمل بیشتری می‌فرمودید به امید اینکه به راه بیایند. حضرت یونس علیه السلام فرمود: نه، می‌دانم اینها ایمان نخواهند آورد و جز نابود کردنشان چاره‌ای نیست و از خدا هم وعده‌ی عذاب گرفته‌ام.

پیامبر بزرگوار خدا برای آخرین بار میان مردم آمد و آنها را از عذاب خدا ترسانید و هشدارشان داد که روز چهارشنبه‌ی نیمه‌ی شوأل عذاب بر شما نازل خواهد شد! آنها به روال کار همیشگی‌شان خنده‌های مسخره‌آمیز سر داده و یونس علیه السلام را به تمسخر و استهزا گرفتند و با اهانت و جسارت تمام، او را از خود طرد کردند. ناچار آن حضرت روز قبل از روز میعاد عذاب، برای اینکه در میان گنهکاران نباشد از شهر بیرون رفت. تنوخوا آن مرد عابد نیز همراه آن حضرت از شهر خارج شد. ولی روبیل آن مرد عالم و حکیم میان مردم ماند که شاید برای نجات آنان از عذاب خدا چاره‌ای بیندیشد.

با این فکر بالای کوه بلندی رفت که در بیرون شهر بود و با صدای هر چه بلندتر فریاد کشید و مردم را به سوی خود دعوت نمود. جمعیتی که صدای او را شنیدند به سمت او آمدند و چون او را نسبت به خود دلسوز و مهربان شناخته

بودند، دسته‌دسته بر جمعیت پای کوه افزوده شد و او هم با شور و حرارت بسیار گفت: ای مردم! مطمئن باشید که جناب یونس علیه السلام پیامبر خداست و راست می‌گوید. او از دست شما رنجیده خاطر گشته و از خدا تقاضای عذاب کرده است و فردا حتماً عذاب بر شما نازل می‌شود! توبه کنید و دست از عصیان و طغیان بردارید و خود را به عذاب دائم مبتلانسازید. گفتار او در مردم اثر کرد و سخت به وحشت افتادند و گفتند: حال ما چه کنیم. یونس علیه السلام که از میان ما بیرون رفته است و دسترسی به او نداریم. اینک ما هستیم و شما، بگو چکار کنیم که خدا توبه‌ی ما را بپذیرد و به عذاب مبتلایمان نسازد.

گفت: به نظر من وظیفه‌ی شما این است که امشب همه‌ی شما از شهر بیرون بیایید و پای این کوه اجتماع کنید. اطفال شیرخوار خود را از مادرها جدا کنید در یک سمت بیابان قرار دهید و مادرها در سمت دیگر تا شیرخواران از گرسنگی بنالند و مادران از ناله‌ی آنها بگریند! حیوانات از گاو و گوسفند و شترها را نیز چنین کنید تا بچه‌ها و مادرانشان از فراق یکدیگر صدا کنند. شماها خودتان نیز از مرد و زن و پیر و جوان دست به دعا بردارید و تضرع کنان و اشک‌ریزان از خدا بخواهید توبه‌ی شما را بپذیرد. همچنان باشید تا آفتاب طلوع کند.

خود روئیل برای اینکه در جمع گنهکاران محکوم به عذاب نباشد از شهر بیرون رفت و در یک گوشه‌ی بیابان که از آنها دور باشد و صدای ناله‌ی آنها را



بشنود ایستاد و دست به دعا برداشت. آنها هم چون به راستی وحشت کرده بودند؛ طبق دستور روبیل عمل کرده و همگی پای کوه آمدند و شیرخوارها را از مادرها جدا کردند و صدای ضجّه و شیون از همه جای بیابان به آسمان برخاست. ناله‌های حیوانات و آدمیان به هم پیچید و فضایی مملو از اشک و آه و ناله و افغان به وجود آمد. در همان حال بودند تا صبح شد و همگی چشم به افق دوخته انتظار طلوع خورشید را داشتند.

همین که خورشید از افق سرکشید، دیدند هوا منقلب شد! ابرهای سیاه صفحه‌ی آسمان را پوشانید! توفانی مهیب برخاست و صداهای رعب‌انگیز از همه جا بلند شد! آن بینوایان با اضطراب تمام به درگاه خدا نالیدند و از عمق جان توبه‌کار شدند. چند ساعتی به همین حال بودند و با یقین به نابودی خود بر ضجّه و ناله‌ی خویش افزودند. در واقع آن توفان هلاکت‌بار، دریای غضب و خشم خدا بود که به خاطر نفرین جناب یونس علیه السلام به خروش آمده بود و می‌خواست آن قوم طاغی را همچون لقمه‌ای به کام خود درکشد! اما از این سودل‌های توبه‌کار و چشم‌های اشکبار مردم بینوا هم دریای رحمت و عفو خدا بود که بار اهنمایی روبیل آن مرد عالم به جوش آمده بود! دریای غضب از آن سو و دریای رحمت از این سو به مصاف یکدیگر آمده و پنجه در پنجه‌ی هم افکندند تا کدام غالب و کدام مغلوب گردد؟

آری؛ دریای رحمت بر دریای غضب پیشی گرفت و توفان عقب‌نشینی کرد



و تدریجاً از سَوْرَت* آن کاسته شد تا وقت نماز ظهر رسید و درهای رحمت حقّ به روی بندگانش گشوده شد! دیدند کم کم عذابی که تا بالای سرشان آمده بود و نفس‌ها را در سینه‌ها تنگ کرده بود؛ دارد بالا می‌رود. ابرهای سیاه کنار رفت توفان فرو نشست و آسمان صاف شد و چهره‌ی زیبای خورشید در وسط آسمان بنای درخشندگی گذاشت! توبه‌کاران که عمری تازه به دست آورده و جانی نو گرفته بودند تبریک‌گویان با هم مصافحه* کردند. مادرها بچه‌ها را در آغوش گرفتند و فضایی مملوّ از نور و سرور به وجود آمد. در این اثنا جناب روئیل هم وارد شهر شد و مردم اطراف او را گرفتند و هر یک به نوعی اظهار تشکر از وی نمودند که ما را بیدار کردی و از چنگال عذاب خدا رهانیدی!!^۱

مسلمان شدن راهب نصرانی

مرد نصرانی شب در دیرش نشسته یا خوابیده بود که از بیرون سر و صدایی شنید. از دریچه سر بیرون کشید دید جمعیتی به هیأت لشکریان مسلح هستند و نوری از آنها به آسمان ساطع است. دقّت کرد و دید سر بریده‌ای را بالای نیزه به



* سَوْرَت: شدّت، تندى.

* مصافحه: دست دادن به یکدیگر هنگام ملاقات.

۱- نقل از صفیر هدایت ۳۴ (سوره‌ی یونس).

دیوار دیرش تکیه داده‌اند و این نور از آن سر بریده است! با شتاب از دیر پایین آمد در میان جمعیت رفت و از وضع و حالشان پرسید. گفتند: مردی علیه حکومت قیام کرده بود، او را کشته‌ایم و سرش را به شام می‌بریم. این را که شنید به یادش آمد شعری که از قبل به دیوار دیرش نوشته شده است:

أَتْرَجُوا أُمَّةً قَتَلَتْ حُسَيْنًا شَفَاعَةَ جَدِّهِ يَوْمَ الْحِسَابِ

«آیا مردمی که حسین را کشته‌اند آرزوی شفاعت جدش را به روز جزا دارند؟! او نگاهی به شعر و نگاهی به سر کرد. تکان خورد و فهمیدار تباطی میان آن شعر و این سر هست! نزد امیر لشکر رفت و گفت: آیا می‌شود این سر را امشب به من بدهید و فردا از من بگیرید؟ در عوض آن چه را که دارم به شما می‌دهم. تمام مایملک من از دنیاده هزار درهم (یا دینار) است، حاضرم همه را بدهم و این سربیک شب مهمان من باشد. مردمی که برای پول و جایزه‌ی یزید امام می‌کشند، تا اسم پول شنیدند چشمشان برق زد و گفتند: زر را بیاور و سر را ببر. او رفت و تمام دارایی خود را آورد و مقابل امیر لشکر ریخت. سر را گرفت و به سینه چسبانید و داخل دیرش برد.

ابتدا آن رأس مطهر را با مشک و گلاب معطر کرد. آنگاه با دوزانوی ادب بر زمین نشست و آن گوهر آسمانی را به دامن گرفت و به عرض راز و نیاز با آن رأس منور پرداخت و گفت: ای سر مقدس! من می‌دانم تو از اولیای خدایی. تو نمرده‌ای، زنده‌ای. نگاهت زنده است. لب و دندانت زنده است. تو می‌توانی با من



حرف بزنی. با من صحبت کن. خودت را معرفی کن. من که از خلق عالم بریده و در گوشه‌ای خزیده‌ام، در جستجوی حَقْم و دنبال نور می‌گردم و امشب احتمال می‌دهم که به نورم رسیده و گمشده‌ام را یافته‌ام.

چون سال‌ها ریاضت‌ها کشیده و عبادت‌ها کرده و طبعاً صفا و لطافتی در روحش پیدا شده بود چند لحظه‌ای خوابش برد. در خواب صحنه‌ی عجیبی دید! از خواب پرید و گفت: عجب! امشب پیامبران خدا مهمان من هستند. دیر من امشب مگر عرش برین شده که مطاف فرشتگان و ملائک آسمان گردیده است؟! ای رأس مطهر! بگو تو کیستی و از کدام شهر و دیاری؟ کم‌کم سیم دلش متصل به کانون برق حسینی شد. چشم دلش روشن و گوش دلش باز شد. زمزمه‌ای از گلوی بریده شنید:

(أَنَا الْمَظْلُومُ أَنَا الْمَهْمُومُ أَنَا الْغَرِيبُ أَنَا ابْنُ مُحَمَّدٍ الْمُصْطَفَى أَنَا ابْنُ

عَلَى الْمُرْتَضَى أَنَا ابْنُ فَاطِمَةَ الزَّهْرَاءِ)؛^۱

چشم راهب ریاضت کشیده بود که نورانیت دید و سوی آن کشیده شد. گوش همان راهب بود که او «اناالحق» از گلوی بریده شنید و به شرف اسلام مشرف شد و به سعادت ابدی نائل گشت! تا صبح با آن رأس مطهر عرض راز و نیاز داشت. اول صبح آن از خدایی خبران آمدند سر را ببرند. حالا چقدر دشوار است بر راهب که جان عزیز خود را از دست بدهد. ولی چاره‌ای ندارد و باید بدهد. بار دیگر رأس

۱- اقتباس و تلفیق و تلخیص از نفس المهموم، صفحه‌ی ۲۶۶ و معالی البطین، جلد ۲، صفحه‌ی ۸۲.



مطهر را با مشک و گلاب معطر کرد و پارچه ای نظیف پهن نمود و آن گوهر عرشی را در میان پارچه گذاشت و پیشانی شکسته اش را بوسید و پارچه را پیچید و با سر و پای برهنه و چشم های اشکبار از مهمان عزیزش مشایعت کرد و تحویل لشکریان داد و گفت: ای آقایان! من از شما یک تقاضا دارم و آن اینکه شما را به خدا قسم می دهم این سر را دیگر به نوزه ننزید! آنها هم ظاهراً پذیرفتند. اما او خبر نداشت که با این رأس مطهر چه کردند. آن را بالای نوزه زدند و بیابانها گردانیدند! در کوچه و بازار شام چرخانیدند و عاقبت در مجلس شوم یزید آنچنان کردند که دختر بچه ی یتیم به ناله گفت: ای عمه! ببین یزید با سر بابایم چه می کند!

دعای مستجاب

عمر و بن جموح مردی لنگ بود یعنی پایش آسیب دیده بود و نمی توانست راه برود؛ چهار پسر داشت؛ هر چهار تن در التزام رسول خدا ﷺ به میدان جنگ اُحد رفتند. پدر پس از رفتن فرزندان حرکت کرد و عازم رفتن به سوی اُحد شد. بستگانش گفتند: تو که پای رفتن نداری از تو نخواسته اند. گفت: چرا فرزندانم به بهشت بروند و من مانند زنان در خانه بنشینم. حرکت کرد و خود را باز حمت بسیار به اُحد که در خارج شهر مدینه بود رسانید و خدمت رسول

۱- نقل از صفیر هدایت ۳۵ (سوره ی یونس).



اکرم علیه السلام مُشرف شد. آن حضرت فرمود: تو معذوری؛ جهاد از تو ساقط است. گفت: یا رسول الله! به من اجازه بدهید با همین پای لنگم به بهشت بروم. این معنای ایمان صادق است. اجازه گرفت و به میدان رفت و به شهادت رسید. یکی از فرزندانش نیز به نام خلاد با برادر زنش عبدالله بن عمرو بن حزام، پدر جابر بن عبدالله انصاری به شهادت رسیدند.

پس از پایان یافتن جنگ؛ همسر عمر و به نام هند در شهر باخبر شد که سه نفر از خانواده اش به شهادت رسیده اند. شوهر و فرزند و برادرش. سوار بر شتر شد و برای آوردن اجساد شهیدانش به احد رفت و به حضور پیامبر اکرم علیه السلام شرفیاب شد. از سلامت آن حضرت اظهار خوشحالی کرد و اجازه خواست اجساد شهیدان خود را به مدینه ببرد. اجازه فرمودند. اجساد سه شهید را بار شتر کرد و به سمت مدینه به راه افتاد. در بین راه به عایشه همسر پیامبر اکرم علیه السلام رسید که با جمعی از زن ها برای خبرگیری از میدان جنگ می آمدند. عایشه از او سؤال کرد؛ از میدان چه خبر داری؟ گفت: بحمد الله پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم است. گفت: این بار شتر که می بری چیست؟ گفت: این سه جسد شهید از خاندان من است! شوهرم، پسر من و برادرم. به مدینه می برم دفنشان کنم. عایشه گفت: عجب! تو سه شهید دادی و الحال با آرامش روحی سخن می گویی؟! گفت: با سالم بودن پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم تحمل هر مصیبتی برای ما آسان است!



نزدیک مدینه که رسید شتر به زمین خوابید. بلندش کرد. شتر به سمت احد حرکت کرد. هر چه او می خواست به مدینه برود نمی رفت و به سمت اُحد برمی گشت! به پیامبر اکرم ﷺ جریان را گزارش دادند. فرمودند: وقتی از در خانه بیرون می آمد چه گفت؟ زن گفت: وقتی بیرون آمد دست به دعا برداشت و گفت:

﴿اللَّهُمَّ لَا تَرُدَّنِي إِلَىٰ أَهْلِي وَارْزُقْنِي الشَّهَادَةَ﴾؛

«خدا یا مرا به خانواده ام برنگردان و شهادت نصیبم کن».

فرمود: دعایش مستجاب شده. به خانه بر نمی گردد. در احد دفنش کنید.^۱

بزرگداشت روز تکلیف

مرحوم سید بن طاووس (رضوان الله علیه) که از اعظم علمای مذهب به شمار می آیند؛ در کتاب کشف المحجّه لثمره المهجّه به فرزندش که در سن کودکی بوده است وصیت می کند: فرزندم! اگر توفیق و فضل خدا شامل حالت شد و زنده ماندی و به سن بلوغ و تکلیف رسیدی و این قابلیت در تو پیدا شد که مشرف به شرف تکلیف الهی گردی و اذن شرفیابی و حضور در بارگاه قدس به تو دادند که بایستی در پیشگاه حضرت ملک الملوک و فاطر السموات و الارض بگویی:

﴿مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ ۖ إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ﴾؛

۱- سفینه البحار، جلد ۲، صفحه ۲۵۹ (عمر)، نقل از صفیر هدایت ۳۷ (سوره ی یونس).

بدان آن روز پر افتخارترین روزهای عمر تو می باشد و روزی فرخنده تر و مبارک تر از آن روز نداری. تاریخ آن روز را نگه دار و هر سال آن روز را روز عید و جشن و سرور خود بدان و با دادن صدقات و انجام عبادات مراتب شکر و سپاس خود را به پیشگاه حضرت خالق منان عرضه بدار که با تشریف تکلیف خود، تو را به شرف و سعادت دائمی نائل فرموده است. من هم اگر زنده بمانم و روز بلوغ و رسیدن به سن تکلیف تو را ببینم؛ آن روز را عید خواهم گرفت و به شکرانه‌ی این نعمت و موهبت الهی که به تو ارزانی داشته است صد و پنجاه دینار طلا به تعداد سال‌های عمرت که پانزده سال گذشته است برای هر سال ده دینار صدقه خواهم داد و اگر عمرم وفا نکرد و روز تکلیف تو را ندیدم؛ تو را به خدایت می سپارم و از وصی خودم می خواهم که بعد از من، در روز تکلیف تو همین کار را انجام بدهد و از تو می خواهم که پس از مرگ من وقتی کنار قبرم آمدی به من بگو و برای من صحبت کن که خدا و خالق مهربان با تو چگونه رفتار کرده است. آیا وصی من درباره‌ی تو آنگونه که خواسته‌ام عمل کرده است یا نه؟! چون از پیشوایان دین به ما رسیده که میت سخنان زائران خود را می شنود و با آنها انس می گیرد.^۱



۱- نقل از صفیر هدایت ۳۹ (سوره‌ی یونس).

تأثیر گفتار پدر

نمونه‌ی دیگر در حالات مرحوم سید عبداللّه شبّر (رضوان الله علیه) است که او نیز از بزرگان علمای ماست. نوشته‌اند: پدر بزرگوارش مرحوم سید محمد رضا شبّر روزی به او که در اوایل سنین جوانی بوده و اشتغال به تحصیل علوم دینی داشته است می‌گوید: فرزندم! من بر تو حلال نمی‌کنم از مال و دارایی من استفاده کنی مگر اینکه تمام شبانه روزت در حال اشتغال به تحصیل علم و تدریس باشی. حتی راضی نیستم یک روز هم بدون اشتغال به مشاغل تحصیلی از مال و دارایی من بهره‌مند گردی!

این حرف پدر چنان در آن پسر متقی مؤثر شد که یک روز دیدند همان پسر در مدرسه قلمدان خود را به یکی از رفقایش می‌فروشد. با اینکه قلمدان از لوازم و ضروریات زندگی یک محصل است. از علت فروش آن پرسیدند. گفت: امروز مریض بودم و نتوانستم به مطالعه و درس و بحث هر روزه ام برسم و پدر به من گفته راضی نیستم حتی یک روز هم بدون اشتغال تحصیلی از مال و دارایی من بخوری و لذا بر خود حلال نمی‌دانم امروز از پول پدرم غذا بخورم! قلمدانم را می‌فروشم که از پول آن نان بخرم.^۱

۱- نقل از صفیر هدایت ۳۹ (سوره‌ی یونس).

نزول باران هنگام دعا

در حالات پدر مرحوم سید عبداللّه شبر، مرحوم سید محمد رضا شبر (رضوان اللّه علیهما) نیز آمده است:

سالی در بغداد خشکسالی شد و مردم مستأصل شدند. از طرف سعید پاشا سلطان عثمانی فرمان صادر شد که تمام اهالی بغداد سه روز روزه بگیرند و روز چهارم برای نماز باران به صحرا بروند. چنین کردند و رفتند ولی باروز آفتابی و هوای سوزان برگشتند و نتیجه‌ای نگرفتند! این بار مرحوم شبر آن عالم جلیل‌القدر بزرگوار دستور داد اهالی کاظمین سه روز روزه گرفتند و روز چهارم مرد و زن برای نماز استسقاء* از خانه‌ها بیرون ریختند و رو به صحرا نهادند. خود سید هم پیشاپیش جمعیت با پای برهنه و چشم اشکبار حرکت کرد در حالی که آه و ناله‌ی تشنگان فضا را می‌لرزانید. تا به مسجد بر آثار رسیدند. آنجا اقامه‌ی نماز کردند و آن سید بزرگوار با حال تضرع و مسکنت* دست به دعا برداشت. جملات دعا را با قلبی سوزان و چشمی اشکبار می‌گفت و فریاد الهنا آمین از انبوه جمعیت به آسمان بر می‌خاست.

هنوز دعا تمام نشده بود که دیدند کم‌کم قطعات ابر از افق بالا آمد و صفحه‌ی آسمان که مدت‌های مدید ابری به خود ندیده بود از ابرهای متراکم



*نماز استسقاء: نماز طلب باران.

*مسکنت: بیچارگی.

پوشیده شد و رعد و برق متوالی و باران رحمت حق بنا کرد باریدن تا مردم با هلهله‌ی شادی به شهر برگردند. تمام زمینهای تشنه سیراب و مزارع و صحاری مملو از آب شد! این کرامت بارز زبانزد مردم گردید و آن عالم جلیل به صاحب الدعوة المستجابة معروف شد.^۱

از حسادت تا شقاوت!

حتماً از عاقبت شوم شلمغانی ابن ابی عزاقر آگاهی دارید که او عالمی سرشناس در میان شیعه بود و نیابت از سومین نایب خاص حضرت بقیة الله امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف داشت. در اثر خبث باطنی که داشت به عظمت مقام جناب حسین بن روح نایب خاص امام علی (ع) حسد ورزید و سرانجام از دین بیرون رفت و سخنانی وقیح و شرم آور به نام دین در میان مردم منتشر کرد و عاقبت از طرف امام علی (ع) توقیع* در طرد و نفی او صادر شد که:

(اِنَّ مُحَمَّدَ بْنَ عَلِيٍّ الْمَعْرُوفَ بِالشَّلْمَغَانِي قَدْ ارْتَدَّ عَنِ الْاِسْلَامِ وَالْحَدَّ فِي دِينِ اللَّهِ وَادَّعَى مَا كَفَرَ مَعَهُ بِالْخَالِقِ وَقَالَ بُهْتَانًا وَ اِثْمًا عَظِيمًا)^۲

۱- فوائد الرضویة، صفحه ۵۲۳. نقل از صفیر هدایت ۳۹ (سوره‌ی یونس).

* توقیع: نامه.

۲- بحار الانوار، جلد ۵۱، صفحه ۳۷۶.



«محمد بن علی معروف به شلمغانی از اسلام مرتد شد و الحاد در دین خدا

ورزید و سخنان کفر آمیز به خدا نسبت داد و بهتان و گناه عظیم مرتکب شد!»^۱

دوازده درهم با برکت!

مردی خدمت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله آمد؛ دید پیراهنی پوشیده است که کهنه شده! آرزو کرد که چه می شد از پول من پیراهنی تهیه می شد و آن حضرت می پوشید! مبلغ دوازده درهم آورد و گفت: یا رسول الله! بر من منت بگذارید و این مبلغ را به عنوان هدیه از من بپذیرید و برای خودتان پیراهنی تهیه کنید. رسول اکرم صلی الله علیه و آله هدیه را پذیرفتند و آن مبلغ را به امیر المؤمنین علیه السلام دادند که از بازار پیراهنی تهیه کنند. امیر المؤمنین علیه السلام گرفت و پیراهنی آورد. رسول اکرم صلی الله علیه و آله نگاه کرد و فرمود: این - به قول ما جنسش عالی است - مناسب من نیست! اگر فروشنده راضی می شود این را پس بگیرد و پول را برگرداند. امیر المؤمنین علیه السلام بار دیگر به بازار رفته و پول را آوردند. رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: حالا با هم می رویم. در بین راه کنیزکی را دیدند که سر راه نشسته و گریان است. علت را پرسیدند. گفت: صاحب خانه به من چهار درهم داده بود چیزی بخرم، آن را گم کرده ام. رسول اکرم صلی الله علیه و آله چهار درهم از آن دوازده درهم را به آن کنیزک داده

۱- نقل از صفیر هدایت ۳۹ (سوره ی یونس).



و رفتند از پیراهن فروشی یک پیراهن به چهار درهم خریدند و همانجا پوشیدند و شکر خدا کردند. در مراجعت به مرد فقیری رسیدند که پیراهن نداشت. همانجا ایستاده و آن پیراهن نو خریده را از تن در آوردند و به آن مرد دادند. دوباره به بازار برگشته و با چهار درهم باقیمانده پیراهن خریده و پوشیدند. آیا تقیّدات و تکلیفات در زندگی اجازه‌ی این چنین سادگی‌هایی را به ما می‌دهد؟! بداً!! در بازگشت باز به همان کنیزک رسیدند که نشسته و گریان بود. ایستادند و جویای علت شدند. گفت: باز گشتم به خانه دیر شده، می‌ترسم مؤاخذه‌ام کنند. پیامبر اکرم ﷺ فرمود: با من بی‌تاشفاعتت کنم. به در خانه آمدند. رسم ایشان این بود که بر در هر خانه که می‌رسید، بیرون در می‌ایستاد و سه بار سلام می‌کرد. اگر جواب نمی‌آمد بر می‌گشت. بیرون در ایستاد و فرمود:

(السَّلَامُ عَلَيْكُمْ يَا أَهْلَ الدَّارِ)؛

جواب نیامد. بار دوم جواب نیامد. در بار سوم جواب دادند:

(وَ عَلَيْكَ السَّلَامُ يَا رَسُولَ اللَّهِ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ)؛

در باز شد و صاحب‌خانه با کمال خضوع ایستاد. رسول اکرم ﷺ فرمود:

چرا اول جواب ندادید؟ گفت: سلام شما را شنیدیم اما چون سلام شما برکت برای خانه‌ی ماست خواستیم این فیض خدا بر ما مکرر بشود و چون می‌دانستیم پس از سلام سوم بر می‌گردید، در را باز کردیم و اینک آماده به خدمتیم. پیامبر اکرم ﷺ



فرمود: این کنیزک شما در بازگشت به خانه دیر کرده، می‌ترسد تنبیهش کنید. آمده‌ام از او شفاعت کنم. مرد گفت: یا رسول الله! من به احترام مقدم مبارک شما او را آزاد کردم! می‌دانیم آزاد کردن یک برده در آن زمان در واقع دست برداشتن از یک سرمایه‌ی نفیس بود. اینجا بود که رسول اکرم ﷺ فرمود: الحمد لله این دوازده درهم مال بابرکتی بود. دو برهنه را پوشاند و یک برده را آزاد کرد.^۱ این یک نمونه‌ی کوچک از ساده زیستی دوران تجمل و تکلف رسول خدا ﷺ است که اسوه و الگویی زندگی ماست.^۲

پایان

بسمه تعالی

- چاپ و تکثیر این کتاب با حفظ محتوا، رعایت کیفیت و ملاحظه موارد ذیل برای دلسوختگان و علاقه‌مندان به گسترش معارف دینی بلامانع است:
۱. در هر نوبت چاپ تعداد ۲۰ نسخه به آدرس معاونت فرهنگی ارسال شود.
 ۲. هر گونه تغییر در محتوا و کیفیت ظاهری با اجازه مؤلف می‌باشد.
 ۳. ذکر ناشر و تعداد نسخه‌های منتشره در شناسنامه کتاب ضروری است.



۱- بحار الانوار، جلد ۱۶، صفحه ۲۱۴.

۲- نقل از صفیر هدایت ۴۰ (سوره‌ی یونس).